

بَا يَارَانِ پيامبر ﷺ

تأليف:
محمد نقدي

عنوان کتاب: با یاران پیامبر
تألیف: محمد نقدی
موضوع: سیره و زندگینامه
نوبت انتشار: اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار: دی (جدی) ۱۳۹۴ شمسی، ربیع الأول ۱۴۳۷ هجری
منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaiislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
فهرست مطالب

۳	مقدمه
۶	عبدالقدّوس
۹	حمزه
۱۸	حنظله
۲۴	محمد بن مسّلمه
۳۳	خُبیب
۴۱	جُوَیبر
۴۹	ابولبابه
۵۶	جعفر بن ابی طالب
۶۳	ابو ایوب انصاری
۶۹	خزیمه بن ثابت
۷۳	بلال

مقدمه

تاریخ پر فراز و نشیب اسلام مشحون از وقایع و حوادث تلخ و شیرینی است که بخشی از آن را رشادت‌ها، پایمردی‌ها، ایثار و از خودگذشتگی انسان‌های وارسته‌ای به وجود آورده که در مکتب نبوت تربیت شده‌اند و عمل آنان همچنان الهام بخش نسل‌های بعد بوده و هیچ‌گاه ذهن کنجکاو حقیقت‌جویان آن را فراموش نخواهد کرد.

به شهادت اسناد و مدارک تاریخی، دین اسلام، هم از نظر زمان و هم از نظر مکان در بدترین منطقه اقلیمی و بدترین اوضاع اجتماعی و در بین مردمی که بدترین رفتار و شیوه را برای اداره امور زندگی خود برگزیده بودند، پدیدار شد، اما شالوده بهترین تمدن‌ها را به وجود آورد تا جایی که به قول ویل دورانت: غرب خود را مدیون آموزه‌های آن می‌داند و همواره وامدار آن است.^۱

از رفتار و شیوه بزرگان دین در آفرینش حماسه‌های بزرگ تاریخی که بگذریم چون تنها اختصاص به ایشان داشته و دیگران از انجام آن عاجزند، احساسات و عواطف پاکی که به وسیله تربیت‌شدگان این الگوها در وقایعی به یادماندنی تبلور پیدا کرده، گذشته از این که برای نسل‌های بعد قابل تکرار و اقتداست، با گذشت زمان هم، هیچ‌گاه از خاطره‌ها محو نمی‌شود.

در طول تاریخ، جبهه نفاق و کفر تلاش زیادی را برای کم رنگ کردن و یا به انحراف کشیدن این حقایق به کار برده که در این مختصر جای اثبات آن نیست. اما هوشیاری فرزندان راستین این مکتب همواره واقعیت آنها را از هر تحریفی حفظ و برای آیندگان زنده نگه‌داشته است.

۱- ویل دورانت: تاریخ تمدن، ج ۱/ مشرق زمین گاهواره تمدن ص ۱۴۱.

نگارنده با مطالعه و تحقیق بسیار در متون اصیل و اولیه اسلامی و به دور از هر گونه تعصب و کوتاه‌نظری، سعی کرده است برای نشان دادن زاویه‌هایی از حقایق تاریخی، همت خود را به کارگیرد، تا آموزه‌ای استوار از آنها را پیش روی خوانندگان حقیقت‌جو به ویژه جوانان و نوجوانان عزیز قرار دهد.

متأسفانه همان‌گونه که او خود نوشته بود، پدید آوردن اثری چون داستان راستان از ایشان در آن زمان و در حوزه‌های علمیه، نقصی به حساب می‌آمد، اما باید اعتراف کرد که گرچه پس از آن تاکنون، کتاب‌های زیادی با اقتباس و یا تلخیص چه به صورت ترجمه و چه به صورت تألیف از منابع مختلف اسلامی و با عنوان‌های گوناگون چاپ و به بازار عرضه شده (که ای کاش هرگز این چنین نمی‌شد) اما هنوز جای پدید آوردن آثاری چون داستان راستان خالی است.

باید پذیرفت که مسائل تاریخی چون سایر علوم نیاز به اجتهاد، تحقیق، نقد، تحلیل و بررسی دارد و در انجام این کار باید از هر نوع شتابزدگی پرهیز کرد، زیرا کم‌ترین ضرر آن ایجاد بی‌رغبتی در مطالعه این‌گونه آثار است.

ذکر این نکته لازم است که بحث ادبیات داستانی با ویژگی‌های خاص آن و آثار ارزشمندی که به قلم افرادی کارشناس و متعهد و با توجه به اصول فن نویسندگی در این زمینه پدید آمده قابل تقدیر است و مقوله‌ای است جدا از بحث ما، که اکنون در صدد نقد، تحلیل و یا اظهارنظر درباره آنها نیستیم.

در این نوشته روی سخن با کسانی است که کارهایی شتابزده در قالب ترجمه و بدون رعایت هیچ ضابطه‌ای از متون اولیه اسلامی استخراج و روانه بازار می‌کنند.

نگارنده ادعا ندارد کاری بدون نقص و عیب انجام داده اما عقیده دارد برای احتراز از ارائه کاری سست و بازاری و برای جلوگیری از لغزش‌های دیگران، حتی‌الامکان کوشیده مستندات تاریخی را با بیانی روشن و به دور از ابهام پیش روی جوانان قرار دهد تا انگیزه و علاقه آنان برای اطلاع از گذشته‌های دور تاریخ دینی‌شان بیشتر شود.

نکاتی که ذیلاً به آنها اشاره می‌شود معیار انتخاب در این نوشتار بوده است.

۱- کلیه مطالب این اثر با توجه به مدارک و منابع اولیه اسلامی از فریقین تهیه شده که مدارک آنها در پایان هر داستان وی در پی نوشت صفحات با ذکر مشخصات آمده است.

۲- دقت شده که نوشته‌ها تنها محدود به متن اصلی روایات، در حد ناقلان آثار باشد نه کم و نه زیاد.

۳- تنها برای پرکردن خلای موجود و فضا سازی لازم برای وقایع، مطالبی که به کمتر از ۵٪ می‌رسد انتخاب شده که اوصاف شب، روز، مکان و زمان حوادث را به صورت کنایه، اشاره و استعاره بیان می‌کند.

۴- نگارنده ادعا ندارد که داستان‌نویس است و این اثر اثری است ادبی و داستانی، که آن فنی است جدا از این مقوله، اما کوشش کرده مطالب در قالبی نوشته شود که در خواننده انگیزه بیشتری را برای پی‌گیری و مطالعه برانگیزد.

اساس این نوشتار سلسله مقالاتی بوده که برای مجله وزین میقات که اختصاص به تاریخ مکه، مدینه و حرمین شریفین دارد و از سوی معاونت آموزش و تحقیقات بعثه ایران در سازمان حج و زیارت چاپ و منتشر می‌شود به رشته تحریر در آمده است، اما با توصیه و درخواست دوستان، اکنون با نگاهی دوباره و نثری روان‌تر در قالبی نو و یک جا چاپ و به علاقمندان عرضه می‌شود.

در پایان، ضمن تقدیر و تشکر از همه کسانی که به نوعی مشوق این جانب در این وجیزه بوده‌اند، امیدوارم راهنمایی‌های ارزشمند و دعای خیرشان کمک کند تا ادامه آن را در اختیار دوستداران این گونه آثار قرار دهم. من الله التوفیق وعلیه التکلان.

حوزه علمیه قم - محمد نقدی

بهار ۱۳۷۸ شمسی

ذی الحججه الحرام ۱۴۲۰ هجری قمری

عبدالقدّوس

او جوانی بود از یهودیان مدینه که همواره به نزد پیامبر ﷺ می‌آمد، به طوری که دیگر با او مأنوس شده بود.

پیامبر ﷺ گاهی او را برای انجام پاره‌ای از کارهای خود مأمور می‌کرد، و گاهی هم نامه‌هایش را به او می‌داد تا برایش بنویسد.

چند روزی بود که پیامبر ﷺ او را ندیده بود، از اصحاب سراغش را گرفت، یکی از اصحاب گفت: دیروز او را در حالی دیدم که گویا آخرین روزهای زندگی‌اش را سپری می‌کند.

پیامبر ﷺ وقتی از حال او باخبر شد، با تنی چند از اصحاب به دیدارش شتافت. وقتی بر او وارد شدند دیدند که جوان با چشمان بسته و بدنی نحیف در بستر بیماری آرمیده و از شدت مرض رمقی برایش باقی نمانده است. حالش به قدری بد بود که دیگر قدرت حرف زدن از او سلب شده بود و جواب هیچ‌کس حتی پدرش را هم نمی‌داد. همه گرداگرد بسترش حلقه‌زده، در انتظار کلام پیامبر ﷺ بودند.

در صدای نازنین پیامبر ﷺ برکتی بود که هرگاه کسی را می‌خواند پاسخ می‌شنید. پیامبر ﷺ با مشاهده احوال سکوت را شکست و آن جوان را به اسم^۱ صدا زد. به ناگاه جوان چشمانش را بر روی پیامبر ﷺ گشود و در میان تعجب افراد، با لبخندی ملیح و کم‌جان پاسخ داد:

بله، یا رسول‌الله!

پیامبر ﷺ در آغاز از او تفقّد و دلجویی نمود و سپس خطاب به او گفت: شهادتین را بگو و اسلام را اختیار کن.

۱- نام او در مصادر «عبدالقدّوس» آمده است.

جوان یهودی با شنیدن این سخنان، اوّل نگاهی به پدرش کرد که در کنار پسرش نشسته بود، آن‌گاه با مشاهده سکوت پدر، دوباره پلک‌هایش را بر هم نهاد.

پیامبر ﷺ پس از لحظاتی دوباره تقاضای خود را تکرار نمود.

باز نگاه جوان با نگاه پدر تلاقی کرد و چون این بار هم، رضایت را در چهره پدرش ندید، دوباره دیده بر هم نهاد.

برای سومین بار پیامبر ﷺ از او خواست شهادتین را بر زبان جاری کند و مسلمان شود.

پسر باز نگاه ملتزمانه خود را به چهره پدرش دوخت.

پدر این بار در پاسخ نگاه سراسر طلب فرزندش تسلیم شد و گفت: پسرم اختیار با توست، اگر می‌خواهی بگو و اگر نمی‌خواهی، نه.

با شنیدن این سخن، گویی جانی تازه در کالبد جوان دمیده شد. برق شوق در دیدگانش جهید، و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و قطره‌های اشک گونه نحیفش را می‌شست، شهادتین را بر زبان جاری کرد.

با شنیدن این سخنان، مجلس حال و هوای دیگری پیدا کرد و همه مسرور از این اتفاق به صورت جوان تازه مسلمان چشم دوخته بودند.

اما لحظاتی چند از این خلوت شکوه‌مند و روحانی نگذشته بود که جوان، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

سکوت سنگینی بر مجلس سایه افکند و دل‌ها را غم فرا گرفت، شاید هیچ‌کس انتظار نداشت این چنین شود.

پیامبر ﷺ فوراً از پدرش خواست اتاق را ترک کند و آنها را تنها بگذارد.

سپس رو به اصحاب کرد و دستور داد او را غسل داده کفن کنند و به مسجد ببرند تا خود بر جنازه‌اش نماز بگزارد.

راستی چه رازی در پافشاری پیامبر ﷺ بر اسلام آوردن آن جوان یهودی نهفته بود؟!.

با این که آن جوان آخرین لحظات عمرش را می‌گذرانند، چرا پیامبر ﷺ این قدر اصرار می‌ورزید که او اسلام را اختیار کند؟

آیا آن جوان پس از مسلمان شدن می‌توانست انبوه نامه‌های بی‌پاسخ پیامبر ﷺ را پاسخ دهد؟

یا این که در جبهه‌های نبرد با کفار و مشرکین برای مسلمانان افتخاری بیافریند؟
و یا با تلاش و کوشش در شکوفایی اقتصادی مدینه و حل مشکلات جامعه مسلمانان
نقشی داشته باشد؟

و یا ...

بهتر است پاسخ را در کلام پیامبر ﷺ جست‌وجو کنیم.

هنگامی که پیامبر ﷺ با همراهان خانه جوان یهودی را ترک می‌کرد، این زمزمه را بر لب داشت:

سپاس خداوندی را که امروز به دست من انسانی را از آتش جهنم نجات داد.
راستی که او رحمة للعالمین است و نه تنها رحمت برای مسلمین^۱.

۱- شرح این ماجرا با اختلاف کمی در متن، در این کتاب‌ها آمده است: امالی شیخ صدوق، ص ۳۹۷/ امالی شیخ طوسی، ج ۲، ص ۴۳۸/ بحار الأنوار، ج ۸۱، ص ۲۳۴/ دلائل النبوة، دارالکتب العلمیة، ج ۶، ص ۲۷۲/ البداية والنهاية، ج ۶، ص ۱۷۶.

حمزه^۱

روز به میانه نزدیک شده، هُرمِ گرما چهره‌ها را آزار می‌دهد، بزرگان قریش مثل همیشه، در اطراف خانه کعبه، زیر سایبان‌ها اُطراق کرده، با هم مشغول گفت‌وگو هستند، نقل داستان‌ها و وقایع گذشته، همراه با قهقهه خنده که چاشنی آن است سرگرمی همه روزه آنهاست.

حمزه با تیر و کمان از شکار برگشته، به عادت همیشگی خود، قبل از این که به خانه رود و یا با کسی حرفی بزند، قصد دارد مثل همیشه برای طواف خانه کعبه وارد مسجدالحرام شود.

او همیشه پس از طواف در اطراف مسجد سری هم به جمع قریش می‌زند و با آنها خوش و بش می‌کند.

حمزه در بین سران و بزرگان قریش از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. او مردی رشید، قوی، شجاع، مستقل، با شهامت و جنگجوست و مورد توجه و احترام همگان است.

اکنون که از شکار برگشته سر به زیر دارد و با گام‌های استوار و اراده آهنینش برای رفتن به طواف، از کنار کوه صفا می‌گذرد. هنوز به مسجد نرسیده که فریاد زنی از پشت سر، توجهش را به خود جلب می‌کند، بی‌اختیار به طرف صدا برمی‌گردد. کنیز یکی از بزرگان قریش است که بر بالای کوه صفا خانه دارد.

۱- حمزه بن عبدالمطلب، عموی گرانقدر پیامبر اکرم ﷺ است که دو سال قبل از پیامبر ﷺ به دنیا آمده و برادر رضاعی اوست. قبل از این که پیامبر ﷺ را برای شیردادن به «حلیمه» بسپارند، زنی به نام «ثویبه» او را برای مدت بسیار کمی شیر داده و حمزه هم قبلاً از او شیر نوشیده است. در بین خویشاوندان نزدیک پیامبر ﷺ حمزه و جعفر از جایگاه بسیار ویژه‌ای برخوردارند. پیامبر ﷺ به حمزه علاقه زیادی داشت و از او به بزرگی یاد می‌کرد. در شهادت او بسیار متأثر شد و گریه کرد و همواره به زیارت او ترغیب می‌نمود.

هان، ای ابوعمار^۱، ای کاش لحظاتی پیش این جا بودی و می دیدی ابوالحکم^۲، با پسر برادرت چه کرد!

حمزه با شنیدن این سخن سخت جا خورد و چون میخ به زمین میخکوب شد و همچنان در انتظار شنیدن بقیه ماجرا ایستاد.
کنیز ادامه داد.

پیامبر ﷺ از این جا می گذشت که ابوجهل او را مورد آزار قرار داد و به باد ناسزا گرفت، حرف های زشتی به او گفت که اگر تو بودی، هرگز تحمل شنیدنش را نداشتی، اما پسر برادرت پاسخی نداد و به سوی خانه اش رهسپار گردید.

با شنیدن این ماجرا، حمزه سخت برآشفته. خون در رگ هایش جوشیدن گرفت، رنگ چهره اش تغییر کرد، و بدون این که با کسی سخن بگوید، همان گونه که هنگام رفتن به طواف با احدی حرف نمی زد، یکسره به سوی ابوجهل شتافت.
داخل مسجد شد.

ابوجهل را دید که در میان جمعی از افراد قبیله اش، کنار خانه کعبه نشسته، چون همیشه مجلس گرمی داشتند.

حمزه خود را بالای سر ابوجهل رساند، و با شدت، کمان تیراندازی خود را بالا برد و محکم بر فرق او کوفت.

شدت ضربه به حدی بود که سر ابوجهل شکافت و خون جاری شد.

یاران ابوجهل یکباره از همه طرف بلند شدند تا از او دفاع کنند.

و همگی فریاد برآوردند:

حمزه! تو را چه شده؟ چرا این چنین می کنی؟! نکند تو هم به دین پسر برادرت در

آمده ای؟!!

۱- حمزه دارای دو فرزند پسر بود به نام های عماره و یعلی، که کنیه حمزه با نام این دو پسر ذکر شده است.

۲- ابوالحکم کنیه ابوجهل است.

و حمزه چون کوهی با صلابت پاسخ داد:
 آری، شهادت می‌دهم که او رسول خداست، و آنچه می‌گوید حق است.
 به خدا سوگند، هرگز از یاری او دست برنخواهم داشت. اگر راست می‌گویید جلویم
 را بگیرید.

سخنان محکم حمزه، چون پتکی بر مغز همه فرود آمد، و آنها را در بهت و حیرت
 فرو برد. آنها هرگز انتظار شنیدن چنین سخنانی را از حمزه نداشتند.
 ابوجهل هم که خود می‌دانست چه اشتباه بزرگی مرتکب شده پیشی جست و گفت:
 او را رها کنید. به خدا سوگند من به پسر برادرش حرف زشتی زده‌ام!^۱
 و همگی با شنیدن این سخن، واخورده هر کدام به گوشه‌ای خزیدند.
 تا آن روز هیچ‌کس به طور علنی اظهار اسلام و طرفداری از دین پیامبر ﷺ را از حمزه
 ندیده بود.

جانبداری و دفاع به موقع حمزه، چون آب سردی بود که شعله‌های غرور، غضب و
 خشم مکیان کوردل و معاند را خاموش و همه را در مبارزه با دین حق کاملاً مایوس
 ساخت.

از آن روز همگی می‌فهمیدند که کار مبارزه با پیامبر ﷺ به این آسانی نیست، زیرا از
 امروز شجاع‌ترین و بهترین نام‌آور قریش، یاور و پشتیبان اوست، از این رو آزار و اذیت
 آنها رو به کاستی گذاشت.

حمزه پس از این ماجرا در دین خود فردی ثابت قدم شد و در کنار پیامبر ﷺ یکی از
 بهترین چهره‌های درخشان و به یاد ماندنی تاریخ اسلام گردید.
 او با پیامبر ﷺ و در حمایت از او به مدینه هجرت نمود. با ورود به مدینه، ابتدا در
 اولین مأموریت نظامی شرکت جست و به فرماندهی گروهی منصوب گردید.

۱- شرح این ماجرا با اختلاف بسیار کمی در مضمون، در کلیه مصادراتاریخی آمده است. نگاه کنید به أسدالغابة
 فی معرفة الصحابة، چاپ دارالشعب، ج ۲، ص ۵۱-۵۲.

مأموریت این گروه که تعدادشان به سی نفر می‌رسید و همگی از مهاجرین بودند^۱ حرکت به سوی «سیف البحر»^۲ و خبرگیری از کاروان تجاری قریش، و فعل وانفعالات دشمن در آن نواحی بود.

پیامبر ﷺ پرچم سفیدی را به دست حمزه داد و آنها را روانه محل مأموریت کرد. حمزه با گروه، عازم منطقه نبرد شدند و با کاروان قریش که به سرپرستی ابوجهل و با همراهی سیصد نفر بود مصادف گردیدند. هر دو گروه صف کشیده آماده نبرد شدند. در این میان یکی از بزرگان قریش به نام «مجدی بن عمرو الجهنی» - که با هر دو گروه سابقه دوستی داشت - واسطه شد و به قدری میان دو گروه رفت و آمد و گفت‌وگو کرد که از شروع جنگ جلوگیری نمود و با میانجیگری او، دو گروه بدون زد و خورد و خونریزی از هم جدا شدند.^۳

هنوز مدّت زیادی از این واقعه نگذشته بود که برای دوّمین بار حمزه در کنار پیامبر ﷺ در جنگی به نام «غزوة الأبواء»^۴ شرکت جست.

این بار هم برای خبرگیری از نیروهای قریش، پیامبر ﷺ با شصت تن از مهاجرین مدینه، عازم محلی به نام ابواء شدند. پرچم نبرد به دست حمزه بود. پیامبر ﷺ مدّت پانزده

۱- در کتب تاریخ و مغازی در مورد ترکیب افراد این گروه اختلاف است. برخی مهاجرین و انصار را با هم ذکر کرده و برخی معتقدند که فقط از مهاجرین بودند، زیرا پیامبر ﷺ با انصار پیمان دفاع در خارج از شهر را نداشت، تا آن که با فرا رسیدن جنگ بدر، انصار با میل و رغبت خود در جنگ شرکت جستند و پیامبر ﷺ هم شخصاً نظر آنها را خواست. شرح این ماجرا در کتب تاریخی به تفصیل ذکر شده است. نگاه کنید به مغازی واقدی ج ۴۸/۱-۴۹.

۲- سیف‌البحر نام محلی است در نزدیکی ساحل بحر احمر، در مسیر کاروان تجاری مکه به شام. شرح المواهب اللدنیة ج ۴۵۲/۱.

۳- همان مدارک.

۴- ابواء نام محلی است بین مکه و مدینه، فاصله آن با جحفه از طرف مدینه ۲۳ میل است. معجم البلدان ج ۷۹/۱.

شب در آن محل اقامت گزید. در این غزوه قرار داد مصالحه‌ای بین نیروی اسلام و طایفه «بنی‌ضمیره» منعقد گردید که این گروه متعهد شدند:

۱. عزم نبرد با مسلمین را نداشته باشند.
 ۲. به کسانی که قصد جنگ با مسلمانان را دارند نیرو ندهند.
 ۳. دیگران را هم وادار به جنگ با مسلمانان نکنند.^۱
- این واقعه هم، بدون درگیری و خونریزی پایان پذیرفت. در پایان سال دوم هجری به پیامبر ﷺ خبر رسید که کاروان بزرگ تجاری قریش به سرکردگی ابوسفیان از شام برگشته، قصد مکه دارد. پیامبر ﷺ فرصت را مناسب دید و مردم را برای نبرد با کفار دعوت نمود.
- نیروهای اسلام، به تعداد سیصد و سیزده نفر^۲ مرکب از مهاجرین و انصار آماده شدند. پیامبر ﷺ ابن ام‌مکتوم را برای اقامه نماز و ابولبابه انصاری را برای اداره شهر، در مدینه گذاشت و با نیروهای اسلام عازم منطقه نبرد گردید.^۳

دو سپاه در کنار چاه‌های آب در منطقه «بدر»^۴ بین مکه و مدینه با هم به مصاف پرداختند. در این نبرد کفار درسی فراموش نشدنی گرفتند و با این که از نظر عدّه و غده بر مسلمانان فزونی داشتند، شکست بزرگ را متحمل شدند. پیشاپیش لشکریان اسلام علی، حمزه و عبیده بن حارث به نبرد برخاستند و سه تن از بزرگان قریش به نام‌های: شیبه، عتبه و ولید بن عتبه به دستشان به درک جهنم واصل شدند. این نبرد با پیروزی و

۱- المواهب اللدنیة، قسطلانی، ج ۱/۳۳۶-۳۳۸.

۲- در کتب تاریخ و حدیث، تعداد مسلمانان در جنگ بدر مختلف ذکر شده؛ مرحوم مجلسی در کتاب بحار ۲۰۶/۱۹ تعداد آنها را سیصد و سیزده تن ذکر نموده به تعداد اصحاب طالوت.

۳- المواهب اللدنیة، قسطلانی، ج ۱/۳۴۹.

۴- بدر، نام محل مشهوری است بین مکه و مدینه که فاصله آن تا مدینه از طریق مکه ۲۸ فرسخ می‌باشد. معجم ما استعجم ج ۱-۲/۲۳۱.

سرافرازی سپاه اسلام پایان پذیرفت و کفار شکست خورده در کمال ذلت و سرشکستگی به مکه بازگشتند.

در سال سوم هجری، کفار مکه برای انتقامجویی و تلافی کشته‌های خود در جنگ بدر، با همه قوا به عزم نبرد با مسلمانان، عازم مدینه شدند.

پیامبر ﷺ از این ماجرا باخبر شد و شورای نظامی تشکیل داد. پیرمردها و منافقین به سرکردگی «عبدالله بن اُبی» نظرشان این بود که در داخل شهر با کفار بجنگند، مردها در بیرون خانه‌ها و زن‌ها و بچه‌ها از بالای بام خانه‌ها با پرتاب سنگ.

اما حمزه و تعدادی از بزرگان مهاجر و انصار و جوانان نظرشان این بود که در بیرون شهر با دشمن رو به رو شوند، زیرا دشمن جنگ در داخل شهر را حمل بر ترس و بُزدلی خواهد کرد و جرأت او بیشتر خواهد شد.

تعدادی از مهاجرین و انصار، به خصوص کسانی که موفق به شرکت در جنگ بدر نشده بودند هر کدام در این زمینه مطالبی گفتند.

حمزه خطاب به پیامبر ﷺ گفت:

به خدایی که قرآن را بر تو نازل کرده، امروز چیزی نخواهم خورد تا با شمشیرم در بیرون شهر با کفار بجنگم.^۱

پیامبر ﷺ چون رأی بزرگانی از مهاجرین و انصار مثل حمزه و سعد بن عباد و جوانان را از این چنین دید، خوشحال شد. خود لباس رزم بر تن کرد و ابن ام مکتوم را برای اقامه نماز جای خود گذاشت و پس از اقامه نماز عصر، عازم منطقه نبرد شد.

کفار تا دندان مسلح، گذشته از تجهیزات نظامی فراوان، این بار برای تحریک احساسات و پیروزی در جنگ، زنان را هم وارد میدان کرده بودند که با دَف‌زدن و هلهله‌کردن مردان را به مبارزه تشویق کنند. آنها که از جنوب شهر مدینه وارد شده بودند

۱- به همین سبب در کتاب مغازی آمده است که حمزه روز جمعه و شنبه تا زمان شهادت و در حال نبرد، روزه

بود. نگاه کنید به مغازی واقدی، ج ۲۱۱/۱ و أنساب الأشراف، ج ۳۲۲/۱.

از میان نخلستان‌ها و تپه‌ها در شهر عبور کرده مدینه را دور زدند و خود را به شمال مدینه در کنار سلسله کوه‌های اُحُد رسانده آن جا خیمه زدند.

تعداد نیروهای اسلام هزار نفر بود که با تحریک «عبدالله بن اُبی» سیصد نفرشان از بین راه برگشتند و تنها هفتصد نفر در کنار پیامبر ﷺ باقی ماندند، با صد زره^۱ و یک اسب. اما سپاه کفر، مرکب از سه هزار نفر، دویست اسب، هفتصد زره و سه هزار شتر بود.^۲ پیامبر ﷺ در بین راه در محلی به نام شیخین بین مدینه و اُحُد شب را سپری کرد و سحرگاهان به سوی اُحُد حرکت نمود و نماز صبح را در منطقه اُحد به جای آورد.^۳ با بالا آمدن روز دو سپاه آماده نبرد شدند. پیامبر ﷺ پشت لشکر را به کوه اُحُد^۴ و روی آن را به مدینه قرار داد و سپاه کفر پشت به مدینه و رو در روی سپاه اسلام، آماده نبرد شدند.

تپه‌ای به نام «عَیْنِین» سمت چپ لشکر اسلام بود که امروز هم اثرش باقی است و به «جبل رُمّاه» شهرت یافته است. پیامبر ﷺ پنجاه نفر تیرانداز را به سرکردگی «عبدالله بن جُبَیر» بر فراز آن قرار داد و فرمود: چه پیروز شویم و یا چه شکست بخوریم، هرگز جای خود را ترک نکنید.

نبرد شدیدی بین دو سپاه در گرفت، و با رشادت و پایداری مسلمانان پرچمداران قریش یکی از پس از دیگری کشته شدند.

حمزه رجز می‌خواند و آنها را به نبرد دعوت می‌کرد و چون شیر به قلب سپاه دشمن حمله می‌کرد و با ضربه‌های محکم آنها را به زمین می‌افکند.

۱- مغازی، ج ۲۱۵/۱.

۲- همان مدرک، ج ۲۰۳/۱.

۳- همان، ج ۲۱۹/۱.

۴- اُحُد نام سلسله کوه‌هایی است قریب شش هزار متر که در فاصله ۶ کیلومتری شهر مدینه قرار دارد و چون این نبرد در کنار آن واقع شده به جنگ اُحد مشهور گردیده است.

«هند» همسر ابوسفیان در انتقام کشته شدن پدرش «عتبه» که در جنگ بدر به دست حمزه کشته شده بود با غلام «جبیر بن مطعم» که او هم عمویش را در جنگ بدر از دست داده بود قرار گذاشته بود که اگر حمزه را بکشد او را آزاد خواهد کرد.

«وحشی» غلام جبیر که مردی حبشی بود با این که در جنگیدن مشهور بود اما چون می‌دید قدرت مبارزه رو در روی با حمزه را ندارد، با نیزه خود در پشت سنگی مخفی شد و در انتظار فرصت مناسب نشست.

در گرماگرم نبرد، ناگهان حمزه در اثر لغزشی به پشت بر زمین افتاد و زره از روی شکم او کنار رفت و سفیدی بدنش نمایان شد. «وحشی» فرصت را مناسب دید و نیزه خود را محکم به نشانه تهیگاه او پرتاب نمود. شدت اصابت نیزه به قدری بود که از آن طرف بدن حمزه بیرون آمد.

حمزه تلاش کرد با همین حال به طرف وحشی حمله کند، اما شدت ضربه به قدری بود که توان او را برید.

و سرانجام حمزه، این یار با وفای پیامبر ﷺ و افسر رشید اسلام، پس از این که یک تنه سی و یک نفر از سپاه کفر را در نبردی تماشایی و جوانمردانه به درک واصل کرده بود،^۱ در حالی که روزه بود به شهادت رسید.

آنها وقتی از به شهادت رسیدن حمزه باخبر شدند، به جنایت فجیع دیگری هم دست زدند و برای تشفی و دلخوشی خود در انتقام‌گیری از سپاه اسلام، بدن حمزه را مثله کردند. «هند» همسر ابوسفیان، جگر او را به دندان گرفت، اما نتوانست بخورد.

پیامبر ﷺ با شنیدن خبر قتل حمزه، بسیار متأثر شد. پیکر او را رو به قبله گذاشت و سخت بر او گریست.^۲ اولین شهیدی که بر او نماز گزارد، حمزه بود و پس از او هر

۱- أسد الغابة، چاپ دارالشعب، ج ۵۲/۲.

۲- المواهب اللدنیة، قسطلانی، ج ۱۰۳/۲.

شهید دیگری را که آوردند، همراه با جنازه حمزه بر او نماز گزارد و بدین ترتیب، هفتاد بار بر بدن حمزه نماز خوانده شد.

همه شهدای احد با خون خود و بدون غسل و کفن، دفن شدند، بجز حمزه که در پارچه‌ای پشمی که قد او را نمی‌پوشاند دفن شد و پیامبر ﷺ گیاهی خوشبو را در بالای سر و پایین پای او قرار داد.^۱

هنگام دفن، هر دو شهید را با هم در یک قبر می‌گذاشتند. حمزه با فرزند خواهرش «عبدالله بن جحش» دفن شدند.

پیامبر ﷺ در زمان حیات خود همواره از حمزه به بزرگی یاد می‌کرد، و دیگران را به زیارت قبر او و سایر شهدا ترغیب می‌نمود.^۲

وجود حمزه در کنار پیامبر ﷺ، در مکه و مدینه یکی از مهم‌ترین عوامل تثبیت، تقویت و پیشرفت حکومت اسلامی بود.

۱- أسد الغابة، چاپ دارالشعب، ج ۵۵/۲.

۲- سفينة البحار، چاپ انتشارات اسوه، ج ۴۳۳/۲.

حفظله

شب عروسی است. داماد از پیامبر ﷺ اجازه خواسته که جشن شب زفاف را در مدینه برگزار کند، و روز بعد به میدان نبرد برای رزم با کفار در جنگ احد حاضر شود.^۱
عروس «جمیله» دختر سردسته منافقین مدینه «عبدالله بن اُبی»^۲ و داماد «حفظله» پسر «ابوعامر»^۳ فاسق کافر است.

پدر حفظله دشمنی را تا بدان جا رسانده که به مکه رفته، کفار قریش را برای جنگ با پیامبر ﷺ برانگیخته و همراه آنان برای جنگ با مسلمانان به مدینه آمده و اکنون در سپاه آنان است.

۱- بنا به نقل علی بن ابراهیم، هنگامی که حفظله برای مراسم ازدواجش از پیامبر ﷺ اجازه خواست، این آیه نازل شد: ﴿إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَّمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَأْذِنُونَكَ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ فَإِذَا أَسْتَأْذِنُوكَ لِبَعْضِ شَأْنِهِمْ فَأُذِنَ لِمَن شِئْتَ مِنْهُمْ وَاسْتَغْفِرَ لَهُمُ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ عَفُورٌ رَّحِيمٌ ﴿۶۲﴾ [النور: ۶۲]. «یعنی: مؤمنان واقعی کسانی هستند که به خدا و رسولش ایمان آورده‌اند و هنگامی که در کار مهمی با او باشند، بی‌اجازه او جایی نمی‌روند کسانی که از تو اجازه می‌گیرند، براستی به خدا و پیامبرش ایمان آورده‌اند! در این صورت، هرگاه برای بعضی کارهای مهم خود از تو اجازه بخواهند، به هر یک از آنان که می‌خواهی (و صلاح می‌بینی) اجازه ده، و برایشان از خدا آمرزش بخواه که خداوند آمرزنده و مهربان است!». تفسیر علی بن ابراهیم قمی ج ۱۱۰/۲.

۲- «عبدالله بن اُبی» رئیس قبیله خزرج مدینه بود. با آمدن پیامبر ﷺ به مدینه، موقعیت اجتماعی خود را از دست داد و با نفاق به دشمنی با پیامبر ﷺ برخاست. در قرآن مجید آیاتی در مذمت او وارد شده است. الوافی بالوفیات ج ۱۱/۱۷-۱۲ چاپ بیروت.

۳- «ابوعامر» از افراد قبیله اوس مدینه بود. در زمان جاهلیت به راهب معروف بود و پس از ظهور اسلام به دشمنی با پیامبر ﷺ پرداخت و به کفار مکه پیوست. پیامبر ﷺ او را فاسق نامید. زمانی که مکه به دست مسلمانان فتح شد، ابوعامر به سرزمین روم گریخت و به هرقل پادشاه آن جا پناهنده شد، و در سال ۹ یا ۱۰ هجری در حال کفر از دنیا رفت. أسد الغابة ج ۶۶/۲ چاپ دارالشعب.

پدر عروس هم از منافقانی است که در فرصت‌های مناسب به پیامبر ﷺ و یارانش ضربه زده و اکنون هم به تفرقه‌افکنی بین سپاه اسلام پرداخته و سیصد نفر^۱ از یاران پیامبر ﷺ را از جنگ با کفار منصرف کرده و از بین راه به شهر برگردانده است.

پیامبر ﷺ «ابن ام مکتوم»^۲ را برای اقامه نماز در مدینه به جای خود گذاشت و با هزار تن از مسلمانان به سوی احد^۳، محل استقرار کفار قریش عزیمت نمود. او به حنظله اجازه داد تا در مدینه بماند و پس از مراسم عروسی به سپاه اسلام پیوندد.

سکوت سنگینی شهر مدینه را فراگرفته، همه ذهن‌ها متوجه احد و جنگی است که فردا در آن‌جا آغاز خواهد شد.

در وجود حنظله هم غوغایی به پاست. عشق حضور در جبهه و نبرد با کفار در رکاب پیامبر ﷺ، لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذارد. اما چه کند؟ چون چنین شیئی را از قبل برای جشن عروسی برگزیده‌اند.

شب فرا رسید و چادر سیاهش را همه جا پهن کرد. غوغای روز هم فروکش کرد و شهر غرق در بهت و سکوت شد. تنها خانه‌ای که رفت‌وآمد بیشتری داشت و شلوغ بود، خانه حنظله بود.

حنظله جسمش در میان جمع، اما روحش در کنار پیامبر ﷺ و یارانش بود.

با تمام شدن جشن، خانواده‌های عروس و داماد آنها را تنها گذاشتند.

این دو زوج جوان و با ایمان با یک دنیا رؤیای شیرین زندگی مشترک خود را آغاز کردند.

سحرگاهان نوای ملکوتی اذان در مدینه طنین‌انداز شد.

حنظله و همسرش به نماز ایستادند.

۱- الروض الأنف، ج ۱۴۹/۳ چاپ مکتبة الکلیات الأزهریة.

۲- سیرة ابن هشام، ج ۶۴/۳ چاپ المکتبة العلمیة - بیروت.

۳- «احد» نام کوهی است که در فاصله تقریباً ۶ کیلومتری شهر مدینه است و جنگ پیامبر ﷺ با کفار مکه در سال سوم هجری در کنار آن واقع شده و به همین مناسبت به جنگ احد مشهور گردیده است.

خدا می‌داند حنظله چه حالی داشت.
نمازش تازه تمام شده بود که برخاست تا از همسرش خداحافظی کند و عازم میدان
نبرد شود.^۱

اما جمیله دامنش را چسبید که:

کجا؟ لا اقل بگذار صبح شود!

حنظله در برابر خواسته‌ی مشروع همسر جوانش تسلیم شد و دوباره در بستر آرامید.
ساعاتی گذشت. ناگهان صدای فریاد کسی که باقی‌مانده‌های در شهر را برای حضور
در جبهه فرامی‌خواند، سکوت شهر را در هم شکست و حنظله را هم متوجه خود کرد.^۲
حنظله برخاست که خود را آماده کند، همسرش هم آب آورد تا او غسل کند.
حنظله یک طرف بدنش را بیشتر نشسته بود که دوباره فریاد درخواست کمک، شیرازه
افکارش را پاره کرد. صبرش لبریز شد و عنان طاقت از دست بداد.
غسل را نیمه تمام گذاشت و با عجله لباس پوشید و به سوی در شتافت تا روانه
میدان نبرد شود.

جمیله بی‌صبرانه پیراهنش را چسبید و در حالی که نفس در سینه‌اش حبس شده بود و
از شدت بغض به سختی سخن می‌گفت، با چشمان پر از اشک او را سوگند داد که:
حنظله ... لحظه‌ای صبر کن! و فوراً بیرون دوید و چهار نفر از پیرمردانی را که به
خاطر فرسودگی و مرض از شرکت در جنگ معذور بودند با خود به داخل خانه آورد.^۳

حنظله با دیدن آنها، یکه خورد و پرسید:

جمیله! چه می‌کنی؟ تو با اینها چه کار داری!؟

۱- مغازی واقدی، ج ۲۷۳/۱ چاپ مؤسسه علمی بیروت.

۲- الروض الأنف، ج ۱۶۴/۳ چاپ مكتبة الكليات الأزهرية.

۳- مغازی واقدی، ج ۲۷۳/۱.

جمیله گفت: خواستم آنها شاهد باشند که تو همسر من هستی که اگر طفلی به دنیا آمد ...

حنظله همه چیز را فهمید. از شرم سرش را پایین انداخت و در حالی که قطره‌های اشک گونه‌هایشان را خیس کرده بود با نگاه یکدیگر را وداع کردند.

حنظله با شتاب می‌رفت، اما جمیله بی‌تاب از فراق او برای مدتی چون میخ به زمین چسبیده بود و با نگاهی او را بدرقه می‌کرد.

وقتی حنظله از دیده‌ها پنهان شد، جمیله با دست اشک‌های صورتش را پاک کرد و تازه متوجه اطرافیان گردید.

همسایه‌ها او را دوره کردند و پرسیدند: جمیله، این چه کاری بود که تو کردی؟
و او در پاسخ گفت:

دیشب در خواب دیدم آسمان شکافته شد و حنظله وارد آسمان شد. سپس آن شکاف به هم آمد. با خود گفتم حتماً این نشانه شهادت اوست، پس بهتر است شاهد بگیرم تا خدای نکرده بعداً اختلافی پیش نیاید.^۱

با رفتن حنظله غم تنهایی و جدایی برای جمیله بسیار سنگین و دشوار بود و لحظه‌ای از یاد همسرش غافل نمی‌شد.

حنظله به میدان جنگ رسیده بود.

پیامبر ﷺ مشغول تنظیم صفوف لشکر اسلام بود.^۲

ابوسفیان، سردسته کفار رجز می‌خواند و مبارز می‌طلبید.

حنظله که برای دیدن چنین صحنه‌ای لحظه شماری می‌کرد، بی‌صبرانه بر او حمله برد و با شمشیر اسبش را زخمی کرد. اسب رم کرد، و ابوسفیان نقش بر زمین شد و فریاد برآورد: ای گرو قریش، من ابوسفیانم، مرا دریابید.

۱- همان.

۲- همان.

حنظله بار دیگر یورش برد تا کار او را یکسره کند.^۱
 با شنیدن صدای ابوسفیان یارانش به سوی او شتافتند. در این فاصله یکی از کفار نیزه
 خود را در بدن حنظله نشاند.

حنظله با همین حال به سوی آن کافر شتافت و او را به درک واصل کرد.
 ابوسفیان هم از این فرصت استفاده کرد و در میان انبوه لشکر، خود را پنهان نمود.
 خونریزی زیاد، رمق از جان حنظله کشید و نقش بر زمین بشد و یا همان حال جان به
 جان آفرین تسلیم کرد.

پیامبر ﷺ هنگامی که حنظله شهید شد، به اصحاب فرمود:
 من ملائکه را دیدم که بین زمین و آسمان، با آبی زلال در ظرف‌های نقره‌ای او را
 غسل می‌دهند.^۲

یکی از یاران پیامبر ﷺ گفت:
 لحظه شهادت حنظله، من به جنازه‌اش نزدیک شدم، دیدم قطرات آب از موهای سر و
 صورتش می‌چکد.^۳ اما هرچه در آن اطراف نگاه کردم نشانی از آب نیافتم. این قضیه را
 برای پیامبر ﷺ بازگو کردم.

پیامبر ﷺ کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او در مورد حنظله سؤال کرد.
 همسرش جمیله گفت: حنظله وقتی از خانه به میدان جنگ می‌رفت گذاشت غسلش
 تمام شود و با حال جنابت وارد میدان نبرد شد.^۴

در میدان رزم بدن حنظله کنار پیکر حمزه و عبدالله بن جحش قرار گرفته بود.
 ابوعامر^۱ پدر حنظله هنگامی که از کنارشان می‌گذشت، نگاهی به بدن پسرش کرد و
 خطاب به او گفت:

۱- همان.

۲- همان ج ۱/۲۷۴.

۳- همان ج ۱/۲۷۴.

۴- همان، ج ۱/۲۷۴.

فرزندم! اگر من بودم، تو را از همکاری با پیامبر ﷺ برحذر می‌داشتم. به خدا سوگند، تو فرزند خوبی برای پدرت بودی، در زندگی اخلاقی پسندیده داشتی، در مرگت هم با بزرگان قومت کشته شده‌ای، و اگر خدا جزای خیری بدهد تو نیز از آن بی‌نصیب نخواهی بود.

سپس رو کرد به لشکر قریش و فریاد برآورد که: هان! مواظب باشید. گرچه حنظله با من مخالف بود اما هرگز نباید بدنش را مثله کنید.^۲

بعدها از حنظله پسری به دنیا آمد که نسل او به بنوحنظله معروف شدند.

۱- أنساب الأشراف ج ۱/۳۲۹-۳۳۰، تحقیق دکتر محمد حمیدالله، چاپ دارالمعارف مصر.

۲- همان.

محمد بن مسلمه^۱

قال رسول الله ﷺ: «من سب نبياً قُتل»

پیامبر ﷺ فرمود: «هر کس به پیامبری اهانت کند جزایش قتل است»^۲.

جنگ بدر تازه تمام شده بود. در این جنگ مسلمانان به پیروزی بزرگی دست یافته بودند و کفار هم شکست خورده، متحمل زیان بسیاری شده بودند. تعداد هفتاد نفر از بزرگان و اشراف آنها کشته و هفتاد نفر هم اسیر شده بودند. خبر پیروزی مسلمانان به وسیله «زید بن حارثه»^۳ به مدینه رسید، و با رسیدن این خبر، شهر مدینه یکپارچه شور و شادی شد.

أسرا را با دست‌های بسته در اوج ذلت وارد مدینه کردند. با دیدن أسرا و وضع خفت‌بار آنان، رعب و وحشت شدیدی در دل منافقان و مشرکان و یهود ایجاد شد.

«کعب بن اشرف»^۱ یهودی زاده‌ای که همواره در دشمنی با اسلام به آزار و اذیت پیامبر ﷺ و یارانش می‌پرداخت و در اشعار خود به آنان اهانت می‌کرد، با دیدن أسرا بسیار برآشفته.

۱- «محمد بن مسلمه» از انصار و از افراد قبیله «اوس» بود. در جنگ بدر و احد و سایر جنگ‌های پیامبر ﷺ شرکت جست بجز جنگ تبوک، که پیامبر ﷺ برای رفتن به جنگ تبوک، او را جای خود در مدینه گذاشت. محمد بن مسلمه در مدینه می‌زیست و همان جا از دنیا رفت. أسد الغابة، ج ۵، ص ۱۱۲، چاپ دارالشعب.

۲- أحكام أهل الذمة، ج ۲، ص ۸۷۰.

۳- «زید بن حارثه» یا پسر خوانده پیامبر ﷺ، از اصحابی بود که از کودکی در خانه پیامبر ﷺ رشد کرد و از اولین کسانی بود که پس از حضرت علی و حضرت خدیجه، همسر پیامبر ﷺ، اسلام آورد. او در سال هشتم هجری با سپاه اسلام برای جنگ موته به شام رفت و در آن جنگ شهید شد. أسد الغابة، ج ۲، ص ۲۸۱.

او یاران خود را خطاب کرد و گفت: خاک برسرتان! امروز دل زمین برای شما از روی آن سزاوارتر است. اینها اشراف و بزرگان مردمند که یا کشته شده و یا اسیر گشته‌اند، دیگر چه چیزی برای شما باقی مانده؟!.

و آنان پاسخ دادند: دشمنی با پیامبر ﷺ، تا زنده‌ایم.

کعب گفت: بی‌چاره‌ها! شما که هستید؟ او همه قریش را لگدمال کرده و این بلا را به سرشان آورده!

باید چاره‌ای اندیشید.

و بعد رو کرد به آنها و گفت: من خود به مکه می‌روم، در میان قریش، هم بر کشته‌های آنها می‌گیرم و هم آنان را ترغیب می‌کنم، شاید برای جنگ با پیامبر ﷺ آماده شوند تا خودم هم در رکابشان بجنگم.

کعب به مکه رفت و در خانه یکی از مشرکین به نام «ابو وداعه» رحل اقامت افکند.

خبر شکست لشکر قریش و کشته شدن سران آن، شهر مکه را در بهت و حیرت و ماتم فرو برده بود و در همه خانه‌ها فریاد ناله و شیون به پا بود.

کعب با اظهار همدردی، خود را در سوگ کفار شریک دانست و با سرودن اشعار تحریک‌آمیز، همواره آنان را برای جنگ با پیامبر ﷺ آماده می‌کرد.

اشعار کعب دست به دست و دهان به دهان می‌گشت.

وقتی اشعار اهانت‌آمیز کعب به گوش «حسان بن ثابت»^۲ شاعر بزرگ صدر اسلام

رسید، حسان با سرودن اشعار حماسی، جواب دندان‌شکنی به کعب می‌داد.

۱- «کعب بن اشرف» پدرش از اعراب قبیله طی بود. در جاهلیت قتلی مرتکب شده بود، به مدینه آمد و با یهود بنی‌نضیر هم پیمان شد و از بین آنان همسری برگزید. حاصل این ازدواج، کعب بود، او فردی بلند قد، قوی، زیبا بود و شعر هم خوب می‌سرود. کعب دارای ثروت زیادی بود، که هم به علمای یهود و هم به کفار قریش برای جنگ با مسلمین کمک می‌کرد. فتح‌الباری، ج ۳، ص ۲۶۹. و سیره حلبیه، ج ۳، ص ۱۴۶.

۲- «حسان بن ثابت» فردی ادیب و شاعر و از اصحاب پیامبر ﷺ بود. او شصت سال از عمر خود را در جاهلیت، و شصت سال در اسلام گذراند. وی همواره در اشعار خود از پیامبر ﷺ و دین اسلام دفاع می‌کرد.

آوازه اشعار حسّان به مکه رسید. همسر «ابو وداعه» با شنیدن اشعار حسان، اثاث کعب را از خانه بیرون ریخت و رو به شوهرش کرد و گفت:

ما را چه با این یهودی!

آیا نمی بینی حسّان با ما چه کرده است؟

کعب چاره‌ای ندید جز این که جایش را عوض کند.

تغییر مکان کعب را پیامبر ﷺ به حسّان خبر می‌داد و او اشعار تازه‌ای می‌سرود.

سرانجام کعب پس از تحریک کفار و برانگیختن آنان برای جنگ با پیامبر ﷺ، به مدینه بازگشت.

خبر برگشت کعب به پیامبر ﷺ رسید.

پیامبر ﷺ دست به دعا برداشت که:

خداوندا! ما را از شر کعب راحت کن، او به مقدسات ما اهانت می‌کند.

کعب با کمال وقاحت و بی‌شرمی پا را از این هم فراتر گذاشت و از آن پس در اشعار خود، نام زنان عقیف مسلمان را می‌آورد و به آنان اهانت می‌کرد.

پیامبر ﷺ چاره‌ای ندید، جز این که کار او را یکسره کند.

روزی به اصحاب فرمود:

چه کسی آمادگی دارد ما را از شر کعب راحت کند؟

او دشمنی خود را علنی کرده، با مخالفین ما همکاری می‌کند و کفار را برای جنگ با آماده کرده است، خداوند به وسیله جبرئیل مرا از کارهای او باخبر ساخته است.

یکی از اصحاب به نام «محمد بن مسّلمه» گفت:

یا رسول الله! من او را خواهم کشت. و از پیامبر ﷺ اجازه خواست تا برای این کار تدبیری بیندیشد.

دو سه روز گذشت. محمد بن مسّلمه نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌آشامید.

این خبر به گوش پیامبر ﷺ رسید.

پیامبر ﷺ او را خواست، و به او گفت: شنیده‌ام چیزی نمی‌خوری؟
 محمد بن مسلمه پاسخ داد: یا رسول‌الله! به شما قولی داده‌ام، نمی‌دانم از عهده‌اش بر
 می‌آیم یا نه؟
 پیامبر ﷺ فرمود: تو تلاش خود را به کارگیر، و در این باره با «سعد بن معاذ»^۱ هم
 مشورت کن.

سعد بن معاذ از اصحاب خوب پیامبر ﷺ و رئیس قبیله «اوس» بود.
 محمد بن مسلمه ماجرا را با سعد در میان گذاشت. آنها برای این کار، گروهی پنج نفره
 از قبیله اوس تشکیل دادند. در این گروه «ابونائله»^۲ برادر رضاعی کعب که او هم ادیب و
 شاعر بود، شرکت داشت.
 گروه، تصمیم خود را گرفت. ابتدا ابونائله را برای جلب اطمینان کعب نزد او
 فرستادند.

خانه کعب در قلعه‌ای بیرون از شهر مدینه بود.
 ابونائله شبانه بر کعب وارد شد. کعب با جمعی از دوستانش شب‌نشینی داشت. او با
 دیدن ابونائله یکه خورد و احساس کرد شاید توطئه‌ای در کار باشد.
 لذا با تعجب پرسید: چه عجب به دیدار ما آمده‌ای؟!
 ابونائله گفت: برای ما حاجتی پیش آمده که از دست تو برآورده می‌شود.
 کعب که رنگ خود را باخته بود، به او گفت: نزدیک بیا ببینم چه می‌گویی.

۱- «سعد بن معاذ» از انصار و رئیس قبیله اوس بود. هنگامی که پیامبر ﷺ مصعب بن عمیر را برای تبلیغ اسلام به
 مدینه فرستاد، سعد به دست او مسلمان شد. او به افراد قبیله‌اش گفت: بر من حرام باد حرف زدن با شما تا
 این که اسلام اختیار کنید. از آن پس همه مسلمان شدند.

سعد بن معاذ در جنگ‌های بدر و احد و خندق شرکت داشت. أسدالغابة، ج ۲، ص ۳۷۳.
 ۲- «ابونائله» از یاران پیامبر ﷺ بود. او در جنگ بدر شرکت جست. مردی ادیب و شاعر بود و در تیراندازی بسیار
 ماهر. در زمان خلیفه دوم در عراق کشته شد. أسدالغابة، ج ۲، ص ۳۵۳.

ابونائله نزدیک شد. آنها قدری با هم صحبت کردند.

ابونائله به یاد گذشته اشعاری خواند. کم کم ترس کعب فروریخت.

ابونائله برای اطمینان بیشتر، باز به خواندن شعر ادامه داد. کعب چند بار از او، راجع به حاجتش سؤال کرد، اما ابونائله از گفت و گو در این باره خودداری کرد.

کعب گفت: نکند می خواهی اینها بروند بعد حاجت را بیان کنی؟

دوستان کعب، با شنیدن این سخن کم کم مجلس را ترک کردند و آنها را تنها گذاشتند.

ابونائله گفت: راستش نمی خواستم اینها حرف های ما را بشنوند. آن گاه این چنین ادامه داد:

از موقعی که این مرد (پیامبر) در بین ما آمده، بیچارگی ما زیاد شده، همه قوم عرب با ما در افتاده اند، راهها بر ما بسته شده و زندگیمان به سختی اداره می شود.

او مرتب از ما صدقه می خواهد، در حالی که خودمان چیزی نداریم بخوریم.

کعب که از شنیدن این سخنان خوشحال شده بود، گفت:

من که از قبل به شما می گفتم این چنین می شود، و دیدید که شد.

ابونائله هم فرصت را مناسب دید و گفت: تازه من تنها نیستم، بلکه دوستانی دارم که با من هم عقیده اند، آنها هم بی میل نیستند پیش تو بیایند.

ما می خواهیم قدری گندم یا خرما از تو بخریم، اما دلمان می خواهد با ما خوب معامله کنی و بر ما سخت نگیری. البته ما پول نداریم، اما وثیقه هایی پیش تو می گذاریم که تو را کفایت کند.

کعب گفت: گرچه دلم نمی خواست تو را در چنین وضعی ببینم، چون من و تو با هم از یک پستان شیر خورده ایم، اما اکنون جز خرما چیز دیگری ندارم.

ابونائله گفت: راستی این مطالبی را که درباره پیامبر ﷺ به تو گفتم، نباید کسی بداند.

کعب گفت: خاطرت جمع باشد که حتی یک کلمه از آن را جایی مطرح نمی کنم. و در حالی که با صدای بلند می خندید گفت:

ابونائله! خوشحالم کردی، خوب حالا بگو ببینم وثیقه شما چیست؟

آیا حاضرید زن‌هایتان را وثیقه بگذارید؟
ابونائله گفت: چگونه زن‌هایمان را پیش تو بگذاریم در حالی که تو از جوانان زیباروی
یثربی؟

کعب گفت: پس پسرهایتان را.

ابونائله با تعجب گفت: کعب می‌خواهی ما را در بین عرب رسوا کنی؟

کعب گفت: پس آخر چی؟

ابونائله گفت: ما اسلحه‌های خود را پیش تو وثیقه می‌گذاریم.

کعب گفت: خوب پیشنهادی است، چون با این کار حتماً به وعده خود وفا خواهید
کرد و برای رهایی سلاح‌هایتان، به موقع بدهی خود را خواهید پرداخت.
ابونائله موضوع سلاح را به این خاطر مطرح کرد که اگر فردا شب همه مسلح به دیدار
کعب آمدند او وحشت نکند.

حرف‌ها تمام شد، قرار را گذاشتند و ابونائله خداحافظی کرد و پیش دوستانش آمد و
آنچه بین او و کعب گذشته بود برای همه بازگو کرد.

فردا شب، خدمت پیامبر ﷺ رسیدند، گزارش کار را دادند. پیامبر ﷺ تا کنار «بقیع»^۱ آنها
را همراهی کرد و سفارش‌های لازم را نمود و گفت: بروید به امید خدا.
اصحاب به طرف قلعه‌های یهود و محل سکونت کعب رهسپار شدند.
آسمان صاف و شفاف بود. ماه با قرص کامل می‌درخشید. هیاهوی روز، فروکش کرده
بود و مدینه در خواب آرمیده بود.

یاران پیامبر ﷺ با عزمی راسخ و خوشحال از این که برای انجام چنین مسؤولیتی
برگزیده شده بودند، مدینه را پشت سر گذاشته به میان قلعه‌ها و برج‌های یهود در خارج
شهر رسیده بودند.

۱- «بقیع» نام محل وسیعی است که در آن درختان مختلف می‌رویده، اما اکنون قبرستان عمومی شهر مدینه است.

معجم البلدان، ج ۱، ص ۴۷۳، و لسان العرب ج ۸، ص ۱۸.

بوی خوش علف، همراه با نسیم مرطوب از لابه‌لای نخل‌ها می‌وزید. به نزدیک قلعه محل سکونت کعب رسیدند. ابونائله طبق قرار قبلی جلو رفت و کعب را صدا زد. کعب، تا از جا برخاست، همسر جوانش دامن او را چسبید که کجا می‌روی؟ کعب گفت: قراری دارم. همسرش گفت: کعب، تو مردی جنگجو هستی، مردان جنگجو در چنین ساعاتی از شب، منزل خود را ترک نمی‌کنند. کعب گفت: او برادرم ابونائله است، به خدا سوگند به قدری مرا دوست دارد که اگر بدانند من خوابم، هرگز بیدارم نمی‌کند. زن در پاسخ او گفت: مرد، از این صدا بوی خون می‌آید! کعب، با شدت دست او را کنار زد و گفت: اگر جوانمرد برای زد و خورد هم دعوت شود، می‌رود. همسرش گفت: پس از همین بالا با او گفت‌وگو کن. کعب اعتنایی نکرد. زن در حالی که به شدت ترسیده بود، گفت: لااقل دو سه نفر را خیر کن و با آنها برو. اما کعب از برج پایین آمد و به دیدار آنها شتافت. آنها را به گرمی پذیرفت و با هم به گفت‌وگو نشستند. ساعتی به خواندن شعر گذشت. ابونائله به کعب پیشنهاد کرد: اگر موافقی برویم به طرف «شَرْجُ العَجُوز»^۱ - درهٔ پیرزن - و بقیهٔ شب را آنجا بگذرانیم. کعب با خوشحالی پذیرفت و به طرف دره روان شدند.

۱- شرح به معنی آبراهه، دره یا مسیر سیل است که از میان سنگلاخ می‌گذرد و به دشت نرم و هموار می‌رسد. شرح العجوز، نام محلی در بیرون شهر مدینه بوده است. معجم البلدان، ج ۳، ص ۳۳۴ و لسان العرب، ج ۲، ص ۳۰۶ و ۳۰۷.

به نزدیکی دره رسیده بودند، ابونائله انگشتان خود را به داخل موهای پشت سرکعب فرو برد و آن را بویید و گفت: به به، چه بوی خوشی! کعب، این عطرها را از کجا می‌آوری؟ کعب گفت: تو که می‌دانی بهترین عطرها نزد من است. کعب، مردی بلندقامت، زیبا و دارای موهای مجعد بود. او با ثروت زیادی که داشت می‌کوشید همیشه لباس‌های فاخر و عطرها خوب داشته باشد. به داخل دره رسیده بودند. ابونائل ساعتی بعد دوباره موهای کعب را نوازش کرد تا او خیال بدی نکند. و برای آخرین بار با دست راست از بیخ موهای سرکعب را محکم گرفت و فریاد زد: بکشید دشمن خدا را! همه با شمشیرهای خود به او حمله کردند. کعب سخت به ابونائله چسبید، محمدبن مسلمه یادش آمد کارد تیزی همراه دارد. کارد را کشید و محکم زیر شکم کعب فرو برد. کعب نقش زمین شد و فریادی برآورد که از صدای آن، همه برج‌های یهود اطراف، چراغ‌ها را روشن کرده و به دنبال صدا دویدند. محمدبن مسلمه و یارانش که مطمئن شده بودند کعب کشته شده، محل را ترک کردند و با احتیاط از آن جا دور شدند. مسیر برگشت آنها به سوی مدینه، از میان محله‌های یهودی‌نشین می‌گذشت، که یکی را پس از دیگری پشت سر گذاشتند. در بین راه، یکی از اصحاب به نام «حارث بن اوس»^۱ که پایش زخمی شده بود، عقب مانده بود. قدری نشستند تا او هم رسید، اما به قدری خون از

۱- «حارث بن اوس» از گروه انصار و از اصحاب پیامبر ﷺ بود. در جنگ بدر و احد حضور داشت، و در جنگ احد شهید شد. سعد بن معاذ عموی او بود، و به دستور او همراه با محمدبن مسلمه در قتل کعب شرکت جست. أسد الغابة، ج ۱، ص ۳۸۰.

بدنش رفته بود که دیگر توان راه رفتن نداشت. او بقیه را خطاب کرد که: دوستان! پیامبر ﷺ را که دیدید سلام مرا هم به او برسانید.

آنها با شنیدن این سخن، دلشان به رحم آمد، او را کول کردند و با خود بردند تا به مدینه رسیدند.

کنار بقیع که رسیدند، همه با هم فریاد تکبیر سردادند.

پیامبر ﷺ برای نماز شب برخاسته بود. از شنیدن صدای تکبیر آنها فهمید که کعب را کشته‌اند.

همگی به سوی خانه پیامبر ﷺ رفتند. دیدند پیامبر ﷺ جلوی درب مسجد ایستاده است.

پیامبر ﷺ رو کرد به آنها و گفت: رو سفید شدید.

و آنها در پاسخ گفتند: روی شما سفید باد یا رسول‌الله.

پیامبر ﷺ حمد و شکر خدای را به جا آورد.

حارث را به نزد پیامبر ﷺ آوردند.

پیامبر ﷺ با دستان مبارک خود زخم پای او را نوازش کرد، جراحات از آن رفع شد.

فردا خبر قتل کعب به آنی در همه جا پیچید.

وحشت عجیبی به یهودیان دست داد. عده‌ای از بزرگان آنها پیش پیامبر ﷺ آمدند که:

یا رسول‌الله! دیشب کعب بدون گناه کشته شده، او یکی از بزرگان ما بود.

پیامبر ﷺ در پاسخ آنها فرمود:

اگر کعب مثل بقیه زندگی می‌کرد، کسی با او کاری نداشت، اما از او آزار بسیاری به

ما رسید. او در شعرهای خود به ما اهانت می‌کرد و با دشمنان ما همکاری داشت.

از امروز به بعد، هرکدام از شما چنین روشی داشته باشد سروکارش با شمشیر است!

۱- شرح این واقعه در کتاب‌های تاریخ و سیره و مغازی، تحت عنوان: «سریه محمد بن مسلمه» و یا «قتل کعب بن اشرف» آمده. در این نوشتار به مصادر ذیل مراجعه شده است:

۱- أحكام أهل الذمة، ج ۲، ص ۸۵۲ و ۸۶۸.

خَبِيب^{۱۰}

اواخر سال سوم هجری و پس از جنگ احد، که جنگ با شکست مسلمانان پایان یافت. کفار قریش به خود مغرور شده و با توطئه و تحریک دوباره در صدد تضعیف مسلمانان و گرفتن انتقام کشته‌های خود در جنگ بدر برآمدند. آنها سعی داشتند به هر وسیله که شده، و با انتقام‌جویی، عقده درونی خود را بگشایند. قبیله «بنی‌لحیان»^۲ از جمله کفاری بودند که در سرزمین مکه سکونت داشتند. آنان برای خونخواهی کشته‌های خود در جنگ بدر، دست به حيلة تازه‌ای زدند و برای عملی ساختن نقشه شوم خود به نزد دو قبیله تازه مسلمان «عُضَل» و «قاره»^۳ رفته و با قول

۲- أسدالغابة، ج ۱، ص ۳۸۰. ج ۵، ص ۱۲ و ج ۶، ص ۳۱۱.

۳- سیر أعلام النبلاء، ج ۲، ص ۳۶۹ تا ۳۷۳ و ۵۱۲.

۴- طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۳۱.

۵- سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۴۳۰.

۶- مغازی واقدی، ج ۱، ص ۱۸۴.

۷- تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۸۷.

۸- دلائل النبوة، ج ۳، ص ۱۸۷.

۹- فتح الباری، ج ۳، ص ۲۶۹ تا ۲۷۲.

۱۰- البداية والنهاية، ج ۴، ص ۵.

۱۱- معجم البلدان، ج ۱، ص ۴۷۳ و ج ۳، ص ۳۳۴.

۱۲- لسان العرب، ج ۲، ص ۳۰۶ و ۳۰۷ و ج ۸، ص ۱۸.

۱۳- سیره حلبیه، ج ۳، ص ۱۴۶ تا ۱۵۲.

۱- «خَبِيب» از گروه انصار و از افراد قبیله اوس مدینه بود. در جنگ بدر حضور داشته و در تاریخ اسلام اولین کسی است که قبل از شهادت نماز به جای آورده است.

۲- طایفه‌ای از هذیل بوده‌اند که در محلی بین عسفان و مکه اقامت داشته‌اند. صحیح مسلم، ج ۳/۲۷ و ۲۸.

۳- «عُضَل» و «قاره» نام دو طایفه از تیره «هون بن خزیمه بن مدرکه» بودند که در نزدیکی مکه سکونت داشتند. سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۷۸.

کمک‌های مالی آنان را فریفته و از ایشان خواستند که نمایندگی به مدینه فرستاده و از پیامبر ﷺ تقاضا کنند افرادی را برای تبلیغ دین اسلام به میانشان بفرستد، تا پیامبر ﷺ در اجابت درخواست آنان، افرادی را برای ارشاد و هدایتشان اعزام دارد و قبیله «بنی‌لحیان» با آمادگی قبلی آنان را اسیر کرده به مکه برند و در مکه به کفار قریش بفروشند.

با این کار، تا حدی خواسته قبلی آنها عملی می‌شد، زیرا می‌دانستند که کفار مکه به خوانخواهی کشته‌هایشان آنان را خواهند کشت، و «بنی‌لحیان» هم با فروش اسرا و این خوش‌خدمتی، پول خوبی را به چنگ خواهند زد.

آن روزها برای کفار زخم خورده قریش، چیزی خوش‌تر از این نبود که از سپاه اسلام کسی را دستگیر و او را شهید و مثله نمایند.

سرانجام برای عملی کردن این نقشه، هفت نفر^۱ از دو قبیله «عضل» و «قاره» این مأموریت شوم را به عهده گرفته عازم مدینه شدند.

آنها خدمت پیامبر ﷺ رسیدند، و با اقرار به اسلام اظهار داشتند:

یا رسول‌الله! اسلام در بین ما اشاعه پیدا کرده و ما اکنون نیاز به افرادی داریم که به ما قرآن و احکام دینی را بیاموزند.

پیامبر ﷺ در پاسخ به این خواسته آنان، هفت نفر^۲ از یاران خود را همایشان فرستاد.

آنها برای رسیدن به سرزمین اعزامی، روزها در پناه کوه‌ها و سایه بوته‌ها استراحت می‌کردند و شب‌ها هم راه می‌پیمودند.

۱- مغازی واقدی، ج ۱/۳۵۴.

۲- در انگیزه اعزام این افراد و در تعدادشان بین اصحاب حدیث و تاریخ اختلاف است. عده‌ای تعداد آنها را شش نفر، برخی تعدادشان را هفت نفر و جمعی تعداد آنها را ده نفر دانسته‌اند. نگاه کنید به کتاب: الصحيح من سیرة النبي الأعظم، ج ۵/۱۹۰.

قبیله «بنی حیان» هم، از قبل یکصد نفر مرد مسلح را برای اجرای نقشه خود آماده کرده بود، که در کمین نشسته بودند و عده‌ای از آنها در تجسس برای پیدا کردن مسیر راه نیروهای اعزامی پیامبر ﷺ بودند.

یاران پیامبر ﷺ در مسیر راه در محلی به نام «رجیع»^۱ که آبگاه قبیله «بنی هذیل» بود توقف نمودند در آنجا غذا خوردند و قدری استراحت کردند و سپس به راه خود ادامه دادند. زنی از قبیله «هذیل» برای چراندن گوسفندان خود بیرون آمده بود. به نزدیک آبگاه که رسید، هسته‌های خرما از بازمانده از گروه، نظرش را جلب کرد. از اندازه و شکل آنها دانست که شبیه خرما مدینه است. با عجله به سوی قومش شتافت و فریاد برآورد: بیاید که رد پای یاران پیامبر را من یافته‌ام.

مردان «بنی هذیل» با شتاب آمدند و با دیدن هسته‌های خرما یقین کردند که آنها تازه از این مکان کوچ کرده‌اند و ممکن است در همین نزدیکی‌ها اقامت کرده باشند. در کوه‌های اطراف به جست‌وجو پرداختند و سرانجام آنها را یافته و محاصره کردند. اصحاب پیامبر ﷺ که خود را در محاصره مردان مسلح دیدند، به بلندی کوه پناه برده شمشیرهای خود را کشیدند و آماده نبرد شدند. دشمنان پیامبر ﷺ فریاد زدند: تسلیم شوید و امان ما را بپذیرید، ما هرگز قصد کشتن شما را نداریم، فقط می‌خواهیم شما را به مکه برده و به قریش تحویل دهیم تا در ازای آن چیزی عایدمان شود.

چهار نفر از یاران پیامبر ﷺ حاضر نشدند امان کفار را بپذیرند و درجا، به نبرد برخاسته، با آنها جنگیدند. عده‌ای را کشتند و خود هم شهید شدند.

۱- نام محلی است که در آن چاه آبی قرار داشته برای طایفه هذیل، این محل بین مکه و طائف واقع شده است.

اما سه نفر دیگر به نام‌های «خبیب بن عدی»، «زید بن دثنه» و «عبدالله بن طارق» اسیر شدند.

کفار تیر و کمان آنها را گرفته و با ریسمان و کمان، دست‌هایشان را محکم بستند و به سوی مکه رهسپار شدند. در مسیر راه به محلی به نام «ظهران»^۱ رسیدند. در این محل یکی از اسرا به نام «عبدالله بن طارق» خود را از بند رها ساخت و با آنها به جنگ برخاست.

هر چه خواستند دوباره دستهای او را ببندند، او امان نداد، شمشیر خود را کشیده بود و بر آنها یورش می‌برد، همه از اطرافش گریختند و از دور با سنگ او را هدف قرار دادند، و آنقدر بر او سنگ زدند که از پا درآمد و همانجا جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. قبر او امروز در «ظهران» مشهور است.

کفار عنود، بقیه راه را با «خبیب» و «زید» سپری کردند تا به مکه رسیدند. قریش با دیدن این دو اسیر از یاران پیامبر ﷺ، خوشحال شدند تا جایی که در خریدن آن دو، بر هم سبقت می‌جستند.

سرانجام «خبیب» به هشتاد مثقال طلا و «زید» به پنجاه عدد شتر فروخته شد. چون این اسرا در یکی از ماه‌های حرام^۲ وارد مکه شده بودند، و در ماه‌های حرام قتل و کشتار بین اعراب حرام بود، لذا آن دو را زندانی کردند تا پس از ماه‌های حرام به قتل رسانند. «خبیب» را در خانه زنی به نام «ماویه»^۳ که از افراد قبیله «بنی‌عبدمناف» بود حبس کردند، و «زید» را پیش گروهی از قبیله «بنی‌جمح».

۱- «ظهران» نام محلی است نزدیک شهر مکه و قریه‌ای آباد در کنار آن قرار دارد به نام «مر» که به مر ظهران معروف است، معجم البلدان، ج ۶۳/۴.

۲- در ماه ذی‌القعدة وارد مکه شدند و تا آخر ماه‌های حرام آنها را در زندان نگه داشتند. شرح المواهب اللدنیة ج ۶۸۱.

۳- در بعض مصادر، ماریه نقل شده اما صحیح ماویه است. الصحیح من سیرة النبی الأعظم، ج ۱۹۶/۵-۱۹۷.

«ماویه» بعدها مسلمان شد و در دین خود فردی ثابت قدم گردید. او برای زنان ماجراهای زمان اسارت «خیب» را نقل می‌کرد که چگونه شب‌ها را تا به صبح به تلاوت قرآن و مناجات با خدا می‌گذارنده. و زنان با شنیدن حرف‌های «ماویه» بی‌اختیار اشک‌هایشان جاری می‌گشت.

او می‌گفت: به خدا سوگند کسی را به خوبی خیب ندیده‌ام.

روزی به او گفتم:

«خیب» اگر حاجتی داری به من بگو.

خیب گفت:

فقط از تو می‌خواهم، آب گوارا به من بدهی، هرگز از غذاهایی که گوشت آن برای بت‌ها قربانی شده برایم نیاوری و زمانی که خواستند مرا به قتل رسانند خبرم کنی.

«ماویه» گفت: وقتی ماه‌های حرام تمام شد، به نزدش آمدم و گفتم:

«خیب» فردا قصد دارند تو را بکشند.

به خدا سوگند هنگامی که این خبر را شنید هیچ تغییری در او حاصل نشد، تنها از من کارد تیزی خواست تا با آن ناخن‌ها و موهای بلند خود را اصلاح کند و خود را آماده سازد.

من هم کارد تیزی را به دست پسر کوچکم دادم که برایش ببرد.

همین که پسر از من دور شد، با خودم گفتم نکند «خیب» می‌خواهد قبل از مرگ انتقام بگیرد، و پسر را بکشد، حالا چه خاکی به سر کنم؟!.

بی‌اختیار به طرف او دویدم و فریاد زدم، اما دیدم پسر در بغل «خیب» نشسته است.

«خیب» با لبخندی گفت: نترس ماویه، من هرگز قصد سوئی نسبت به پسر ندارم،

خدعه و نیرنگ در مذهب ما راه ندارد.

با شنیدن این حرف دلم آرام گرفت.

آن روز سپری شد. فردا «خیب» و دوستش را با زنجیر آهنی دست بسته به بیرون شهر مکه و به سوی «تنعیم»^۱ حرکت دادند.

چون قبلاً اهالی مکه را خبر کرده بودند، همه مردم از زن و مرد، کوچک و بزرگ به راه افتاده بودند و در شهر کسی باقی نمانده بود.

عده‌ای که نزدیکانشان در جنگ بدر و احد کشته شده بود، می‌آمدند تا با دیدن قتل خیب تشفی بجویند. و دیگران هم که کشته‌ای نداده بودند با دین و مرام خیب مخالف بودند.

سرانجام به تنعیم رسیدند. دستور دادند زمین را حفر کنند تا چوبه دار را در آن نصب کنند.

همه چیز آماده شد، وقتی «خیب» را به پای چوبه دار آوردند، به آنها رو کرد و گفت:
آیا به من مهلت می‌دهید دو رکعت نماز بگذارم؟!
گفتند: آری.

«خیب» وضو ساخت و در کمال خضوع دو رکعت نماز به جای آورد و گفت:
به خدا سوگند اگر فکر نمی‌کردید که از ترس مرگ نماز را طول می‌دهم، هرآینه
بیشتر با خدای خودم راز و نیاز می‌کردم.

سپس سر به سوی آسمان بلند کرد و آنها را نفرین نمود.
دست و پای او را با طناب به چوبه دار بستند و رویش را به سوی مدینه گرداندند.
سپس به او گفتند: از دین خود برگرد تا رهایت کنیم.

خیب در پاسخ گفت: به خدا سوگند اگر آنچه در دنیاست به من بدهید از دینم دست

۱- تنعیم نام محلی است در نزدیکی شهر مکه از طرف مدینه که قریب ۱۲ کیلومتر با مسجدالحرام فاصله دارد. با توسعه شهر مکه اکنون این محل داخل شهر قرار گرفته و یکی از میقات‌هایی است که برای عمره از آنجا محرم می‌شوند. معجم البلدان، ج ۴/۹۹. هم‌اکنون در آن جا مسجدی عظیم بنا شده که به همین نام مشهور است. فاصله آن تا مسجدالحرام حدود ۱۱۰۰۰ متر است.

بر نخواهم داشت!

گفتند: آیا دوست داشتی پیامبر ﷺ به جای تو باشد و تو راحت در بین فرزندان باشی؟ او در پاسخ گفت: به خدا سوگند دوست ندارم خاری به پای پیامبر ﷺ برود و من راحت در بین خانواده‌ام باشم.

کفار که با شنیدن این سخنان طاقتشان تمام شده بود، فریاد می‌زدند: به لات و عزی قسم اگر از دین خود برنگردی تو را خواهیم کشت.

خبیب با خونسردی پاسخ داد:

مرگ من لحظاتی بیش طول نخواهد کشید.

همین که خواستند دستور قتل را اجرا کنند، خیب گفت:

چرا صورتم را از قبله برگردانده‌اید؟

خدایا، تو شاهد باش که جز روی دشمن چیزی نمی‌بینم، و در این جا کسی نیست که سلام مرا به پیامبرت برساند، پس تو سلام را به او برسان.

یکی از اصحاب پیامبر ﷺ به نام «اسامه بن زید» از قول پدرش نقل می‌کند که در همان هنگام پیامبر ﷺ با اصحاب در مدینه نشسته بود که ناگهان تکانی خورد شبیه حالتی که وحی بر او نازل می‌شد. و این کلمات را بر زبان جاری نمود:

درود و برکات حضرت حق بر او باد.

سبب را از او پرسیدم، فرمود:

این جبرئیل است که سلام خیب را به من رساند.^۱

کفار وقتی اصرار و پایداری خیب را دیدند. بچه‌های کسانی را که پدرانشان در جنگ بدر کشته شده بودند صدا زدند و به دست هر کدام تیری دادند و گفتند: این قاتل پدر شماست او را بکشید.

همه شروع کردند به تیرانداختن.

لرزشی بر اندام خیب افتاد که در اثر آن بدنش به سوی قبله برگشت.

۱- مغازی واقدی، ج ۱/۳۶۰-۳۶۱.

در این هنگام این زمزمه را بر لب جاری ساخت:

سپاس خدای را که صورتم را به سوی قبله‌ای گردانید که هم خودش دوست دارد و هم پیامبر و بنده‌های با ایمانش.

کفار کور باطن که صبرشان لبریز شده بود دیگر نتوانستند رشادت و مقاومت او را تحمل کنند. از این رو هر کدام ضربه‌ای بر او زدند.

حیب در حالی که نیزه سینه‌اش را شکافته و از پشتش به در آمده بود، تا ساعتی مشغول نیایش و راز و نیاز با معبود بود.^۱

۱- مشروح ابن واقعه تحت عنوان «غزوة الرجیع» یا «بعثة الرجیع» در کتب تاریخ و مغازی ذکر شده، اما نقل آن همراه با مطالب متناقض است. استاد جعفر مرتضی در کتاب «الصحيح من سيرة النبي الأعظم» ج ۵ از صفحه ۱۷۹ تا صفحه ۲۴۰ بحث مفصلي پیرامون این واقعه و اختلافات نقل در کتب حدیث و سیره دارند و موارد متناقض را یک‌یک می‌شمارند.

اما بر این واقعیت اعتراف دارند که اصل ماجرا صحت دارد و وقوع پیدا کرده و تعدادی در منطقه رجیع و دو نفر هم در مکه به دست کفار به شهادت رسیده‌اند.

با این که اصحاب سیره و تاریخ دو عامل اساسی را برای این کشتار نقل کرده‌اند یکی مسئله درخواست مبلغینی جهت تبلیغ و دیگری اعزام پیامبر ﷺ افرادی را برای خبرگیری از اوضاع قریش، اما آقای جعفر مرتضی هیچ کدام از دو احتمال را تقویت نمی‌کنند.

ما براساس مستندات و آنچه می‌تواند به واقعیت نزدیک باشد، از جمله سخنان حیب که هنگام شهادت گفت: «اللَّهُمَّ بَلِّغْنَا رِسَالَةَ نَبِيِّكَ...». و دیگر این که این واقعه پس از جنگ احد و اواخر سال سوم هجری رخ داده که ایشان هم آن را تأیید می‌کنند، علت و انگیزه اصلی را انتقام گرفتن کفار زخم خورده می‌دانیم که در شکل خدعه و نیرنگ بروز کرده و به شهادت تعدادی از یاران پیامبر ﷺ که برای تبلیغ و اشاعه اسلام مأمور شده بودند منجر شده است. و در بیان این داستان از نقل مطالبی که مستند صحیحی ندارد سعی کرده‌ایم پرهیز شود.

جُوَیْبِر

آوازه اسلام از شبه جزیره فراتر رفته بود. مشتاقان از هر سو برای درک اسلام به مدینه می آمدند. «جُوَیْبِر» هم از جمله شیفتگان اسلام بود که با شنیدن آوازه پیامبر، در طلب اسلام از «یمامه»^۱ به سوی مدینه شتافت و خدمت پیامبر ﷺ رسید. او اسلام اختیار کرد و در دین خود فردی ثابت قدم و پایدار شد. جوویر مردی کوتاه قد، سیه چهره، زشت، فقیر و برهنه بود. پیامبر ﷺ، این یاور تازه وارد را به گرمی پذیرفت، و چون فردی تهی دست و بی چیز بود، برایش جیره ای از غذا که شامل مقداری خرما بود قرار داد. دو دست لباس هم برایش تهیه کرد و او را در مسجد خود جای داد. جوویر شبها هم در مسجد پیامبر ﷺ می خوابید. مدتی این چنین سپری شد. کم کم تعداد غریبها و مساکین رو به فزونی گذاشت و فضای محدود مسجد بر آنها تنگ شد. پیک وحی فرا رسید، و پیامبر ﷺ دستور یافت که مسجد را از وجود این افراد خالی کند، و همه درهایی را که از خانه های انصار به مسجد باز می شد و از آن تاریخ به بعد قرار شد نه فرد جُنُب از مسجد عبور کند و نه غریبی در مسجد بخوابد.

۱- «یمامه» نام منطقه ای است در وسط جزیره العرب بین نجد و یمن که از شرق به بحرین متصل است و از غرب به حجاز. امروز نام این منطقه عارض است؛ اما شهر «یمامه» در جنوب غربی احساء که یکی از مناطق سه گانه عربستان است می باشد. «یمامه» شهری بزرگ و آباد و حاصلخیز است. مسلیمه کذاب در آن جا بوده. این شهر از شمال نزدیک ریاض پایتخت فعلی عربستان است. دائرة المعارف فرید و جدی ج ۱، ص ۹۵۴ و تاریخ المملكة العربية السعودية ج ۱، ص ۲۲.

پیامبر ﷺ دستور داد جایگاهی سقف‌دار در کنار مسجد ساختند که بعدها آن جایگاه به «صفه»^۱ معروف شد. غریب‌ها و فقرا در آن جا مسکن داد، تا روزها در سایه آن بیاسایند و شب‌ها هم، همان‌جا بخوابند. کسانی که در آن جا زندگی می‌کردند «اصحاب صفه» نام گرفتند.

پیامبر ﷺ خود، از خرما و کشمش و گندم و جو، سهمی برای آنان معین کرده بود. بقیه مسلمانان هم به پیروی از پیامبر ﷺ، آنها را در غذای خود شریک ساختند و زکات و صدقات خود را هم به آنان می‌دادند.

وجود نازنین پیامبر ﷺ، همواره ایشان را مورد تفقد قرار می‌داد، در جمعشان حضور پیدا می‌کرد و با آنان انس و مجالست داشت.^۲

روزی در حالی که با نگاه شفقت‌آمیز خود به جویر می‌نگریست، با عطوفت او را خطاب قرار داده، فرمود:

جویر! تو نمی‌خواهی ازدواج کنی؟ و قبل از این که پاسخی بشنود ادامه داد:

اگر همسری انتخاب کنی، هم خود را از لغزش و گناه حفظ کرده‌ای و هم او تو را در دین و دنیا باور خواهد بود.

جویر با لبخندی که حاکی از رضایت باطنی‌اش بود پاسخ داد:

۱- «صفه» در لغت به معنی ایوان یا جای سقف‌دار و سایه‌دار است. این مکان به دستور پیامبر ﷺ در کنار مسجدالنبی برای استراحت مهاجران و میهمانان اسلام که خانه و کاشانه و همسر و اولادی نداشتند ساخته شد. و اکنون به صورت سکویی که قریب نیم متر از زمین مرتفع‌تر است در قسمت شمالی مسجد رو به روی محراب تهجد پیامبر ﷺ و مقابل حجره حضرت فاطمه - سلام‌الله علیها - می‌باشد که با توسعه مسجدالنبی در داخل آن قرار گرفته است.

طول این سکو ۱۲ متر و عرض آن ۸ متر و مساحت آن ۹۶ متر می‌باشد.

مورخین تعداد افرادی را که در این مکان استراحت می‌کرده‌اند و همواره در اثر ازدواج و یا موت و مسافرت کم و زیاد می‌شده‌اند تا ۹۲ نفر نوشته‌اند. مدینه شناسی، ج ۱، ص ۱۰۹ و ۱۱۰.

۲- دلائل النبوة، احمد بن حسین بیهقی، چاپ دارالکتب العلمیة - بیروت، ج ۱، ص ۳۵۱.

پدر و مادرم به فدای شما باد، آخر چه کسی حاضر است با من ازدواج کند؟!
به خدا سوگند من نه حَسَبی دارم، نه نَسَبی، نه مالی و نه جمالی، کدام زن حاضر است
همسر چون منی بشود؟!.

پیامبر ﷺ فرمود: کسانی که در جاهلیت از اشراف بودند و اسلام نیاوردند پست شدند،
و کسانی که پست بودند با قبول اسلام شریف و عزیز شدند. اسلام کبر و تفاخر جاهلیت
را نابود کرد و امروز همه مردم، چه سیاه و چه سفید، چه عرب و چه عجم، قُرشی و غیر
قُرشی همه با هم برابرند. هیچ کس را بر دیگری فضیلتی نیست، زیرا همه از آدم هستند و
آدم هم از خاک. بهترین و محبوب‌ترین مردم نزد خداوند در روز قیامت، مطیع‌ترین و با
تقواترین آنان است.

جویر! هیچ کس از تو برتر نیست، مگر این که از تو با تقواتر باشد.
آن‌گاه پیامبر ﷺ فرمود: می‌روی پیش «زیادبن لبید»^۱ و از نظر خانوادگی شریف‌ترین
فرد قبیله «بنی‌بیاضه» است و از قول من به او می‌گویی که: دخترش «دُلْفاء» را به عقد
ازدواج تو درآورد.

جویر در اطاعت از امر پیامبر ﷺ به میان قبیله «بنی بیاضه» و به نزد زیاد بن لبید رفت.
زیاد با جمعی از میهمانانش در منزل نشسته بود.
جویر برای زیاد پیغام داد که: من فرستاده رسول خدایم و برای شما از جانب او
حامل پیامی هستم.

به او اذن دخول دادند. جویر داخل شد سلام کرد.

۱- «زیادبن لبید» از افراد قبیله خزرج مدینه است که قبل از هجرت پیامبر ﷺ به مکه رفته و مدتی در آن جا اقامت
گزیده، سپس با پیامبر ﷺ به مدینه هجرت کرده است.
او در بیعت عقبه و در جنگ بدر و احد و خندق و بقیه غزوات پیامبر ﷺ حضور داشته است. پیامبر ﷺ مدتی او
را برای ولایت به حضرموت در یمن اعزام نمود. او در سال ۴۱ هجری وفات کرد. اسدالغابه، ج ۲، ص ۲۱۷
و تهذیب‌الکمال، ج ۹، ص ۵۰۶ و ۵۰۸.

با ورودش همه نگاه‌ها متوجه او شد.
 او زیاد بن لبید را مخاطب قرار داد و گفت:
 پیامبر، مرا برای رساندن پیامی خدمت شما فرستاده، آیا آشکارا و بلند بگویم، یا در خلوت و آهسته به خود شما؟
 زیاد در پاسخ گفت: نه، بلند بگو و در حضور، این برای من شرف و افتخار است.
 جویر اظهار داشت: پیامبر ﷺ فرموده که دختری ذلفاء را به عقد ازدواج من درآوردی.
 زیاد که انتظار شنیدن چنین سخنی را از مثل شخصی چون جویر نداشت، یکباره رنگ چهره‌اش تغییر کرد، برآشفته و با تعجب پرسید:
 راستی پیامبر ﷺ تو را برای چنین امری فرستاده؟!
 جویر در پاسخ گفت: بله، من هرگز بنا ندارم بر پیامبر ﷺ دروغ ببندم.
 زیاد که به اندازه کافی از شنیدن این سخن عصبانی شده بود، در حالی که سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند، ادامه داد:
 ما دخترانمان را به افراد هم شأن خود از انصار می‌دهیم، تو برگرد تا من خودم پیامبر ﷺ را ملاقات کنم و عذر من را به او بگویم.
 با گفتن این سخنان، سکوت سنگینی مجلس را فرا گرفت. جویر هم بی‌درنگ برگشت.
 در حالی که جویر مجلس را ترک می‌کرد، زیاد برای راضی کردن خود با خشم فریاد برآورد:
 به خدا سوگند، نه قرآن به چنین چیزی نازل شده و نه پیامبری محمد برای چنین امری آشکار گردیده.

این سخن پدر را دخترش ذلفاء از درون خانه شنید.
 فوراً کسی را پیش پدر فرستاده او را به نزد خود طلبید.

پدر وقتی به اندرون آمد، دخترش به او گفت: پدرجان! این چه سخنی بود که تو گفتی؟!.

پدر گفت: تو می‌دانی او چه گفت؟!.

و با عصبانیت ادامه داد که:

او آمده می‌گوید: پیغمبر گفته، من تو را به عقد ازدواجش درآورم!

دختر در پاسخ پدر گفت: خوب حتماً راست می‌گوید. آخر او چگونه ممکن است بر

پیغمبر در حالی که زنده است دروغ ببندد؟

پدر جان! زودتر کسی را بفرست که او را برگرداند.

زیاد وقتی رضایت باطنی دختر را دید و در برابر عمل انجام شده قرار گرفت، چاره‌ای

ندید جز این که کسی را روانه کند تا جویر را از میانه راه برگرداند.

قاصد زیاد، در مسیر راه، جویر را یافت و او را برگرداند.

زیاد به استقبال جویر شتافت و از او عذرخواهی کرد. او را به گرمی پذیرفت و تقاضا

کرد در منزلش استراحت کند تا او برگردد، و به سرعت خود را به پیامبر ﷺ رساند و

گفت:

پدر و مادرم به فدای شما باد. جویر از جانب شما پیش من آمده تقاضای ازدواج با

دخترم را دارد. من هم متأسفانه به نرمی با او سخن نگفته‌ام، اما اکنون خود شخصاً

خدمت شما آمده‌ام تا عرض کنم که ما دخترانمان را به افراد هم‌شأن خود از انصار شوهر

می‌دهیم.

پیامبر ﷺ فرمود:

ای زیاد! جویر مؤمن است و مؤمن کفو و هم‌شأن مؤمنه است. تو نباید نسبت به او

بی‌مهری کنی. دخترت را به عقد ازدواج او درآور.

زیاد، با شنیدن این سخنان برگشت، و آنچه شنیده بود برای دخترش بازگو کرد.

دختر، ضمن اظهار رضایت گفت: پدرجان! اگر از فرمان پیامبر ﷺ اطاعت نکنی کافر

شده‌ای.

پدر دست جویر را گرفت، او را به میان قوم خود برد و طبق سنت خدا و رسولش، ذلفاء را به عقد او درآورد.

زیاد، مهر و خرج عروسی را هم خود بر عهده گرفت.
از جویر پرسیدند: آیا منزل داری که عروس را آن جا بیاوریم؟
جویر پاسخ داد: به خدا سوگند نه، منزل ندارم.
زیادبن لبید برایش خانه‌ای با کلیه وسایل تهیه کرد، و عروس را به خانه او بردند.
جویر هم خود را بیاراست و به منزل درآمد.
هنگامی که جویر وارد خانه شد حالش دگرگون شد. او با دیدن آن خانه وسیع و وسایل آماده و آن عروس زیبا و خوشبو، بی‌اختیار به یاد روزهای غربت، تنهایی و بی‌چیزی خود افتاد. حالت عجیبی به او دست داد، به گوشه‌ای از اتاق رفت، شروع کرد به تلاوت قرآن و خواندن نماز.

آن شب را تا صبح به شب زنده‌داری و راز و نیاز با معبود گذراند. سحرگاهان ندای مؤذن در شهر مدینه طنین انداخت و هر دو زوج جوان، وضو ساختند و به مسجد رفته نماز گزاردند.

وقتی صبحگاهان به منزل بازگشتند جویر نیت روزه کرد و آن روز را هم روزه داشت.

زنان از ذلفاء حال داماد را پرسیدند، او گفت: دیشب تا صبح مشغول تلاوت قرآن و خواندن نماز بود.

خانواده ذلفاء سعی کردند این امر را از زیاد مخفی نگه دارند.
با فرا رسیدن شب، جویر دوباره به راز و نیایش با پروردگار پرداخت و تا سه شبانه روز این وضع ادامه داشت.

سرانجام خبر به گوش پدرش زیاد رسید.
زیاد عصبانی شد و یکسره به نزد پیامبر ﷺ رفت که:
یا رسول الله! شما مرا به ازدواج دخترم امر کردی، با این که برخلاف میل بود، اما اطاعت شما بر من واجب کرد که این کار را بکنم.

پیامبر ﷺ فوری پرسید: مگر چه عمل زشتی از جویر مشاهده کرده‌ای؟
 زیاد ادامه داد: او را به گرمی پذیرفتم، برایش خانه خریدم، همه وسایل زندگی را مهیا
 کردم، عروس را به خانه‌اش فرستادم، اما سه شبانه روز از ازدواج آنها می‌گذرد ولی
 جویر نه نگاهی به دخترم می‌کند و نه اعتنایی به او دارد. من فکر می‌کنم که او اصلاً به
 زن نیازی ندارد. شبانه روز کارش تلاوت قرآن و رکوع و سجود است، شما خود هرطور
 صلاح می‌دانید حکم کنید.

پیامبر ﷺ به دنبال جویر فرستاد.

جویر فوراً آمد. پیامبر ﷺ از او پرسید: تو به زن علاقه‌ای نداری؟
 جویر در کمال تعجب پاسخ داد: من؟! هرگز این طور نیست، اتفاقاً بسیار زن دوست
 هستم.

پیامبر ﷺ فرمود: به خلاف ادعای تو من مطالبی شنیده‌ام. می‌گویند: تو حتی به زن خود
 نگاه هم نمی‌کنی.

جویر آهی سخت از دل برکشید و در پاسخ پیامبر ﷺ عرض کرد:

یا رسول‌الله! من وقتی وارد خانه‌ای بزرگ شدم که همه وسایل زندگی را در آن مهیا
 دیدم با همسری زیبا، به یاد بیچارگی‌های قبل از ازدواجم افتادم. روزهایی که نه خانه‌ای
 داشتم و نه کاشانه‌ای، غریب بودم و تنها، با عده‌ای فقیر و مسکین زندگی می‌کردم که نه
 غذای درستی داشتیم و نه لباسی، دلم می‌خواست در پاسخ این همه نعمتی که خداوند
 بزرگ بر من ارزانی داشته شکر او را به جای آورم. لذا این سه شبانه‌روز را به نماز و
 روزه گذراندم تا بدین وسیله حقائق اطاعت را در برابر این همه احسان به جای آورده
 باشم، و فکر می‌کنم در برابر این همه نعمت هنوز کاری نکرده‌ام. اما شما مطمئن باشید
 که هم همسر و هم خانواده او را راضی نگاه خواهم داشت.

پیامبر ﷺ کسی را به نزد زیاد فرستاد و او را به نزد خود فراخواند.

هنگامی که زیاد خدمت پیامبر ﷺ آمد، او را از اصل ماجرا و این عمل پسندیده جویر
 آگاه ساخت.

زیاد و همهٔ افراد فامیلش خوشحال شدند. جویبر به آنچه وعده داده بود عمل کرد و زندگی خوشی را با همسر با ایمانش شروع نمود. مدت زیادی از این ازدواج باشکوه و روحانی نگذشته بود که جنگی پیش آمد و جویبر در رکاب پیامبر ﷺ برای دفاع از اسلام عازم جبهه نبرد شد. در آن جنگ جویبر شهید شد. و پس از آن، اشراف زادگان زیادی برای خواستگاری ذلفاء با پیشنهاد مهرهای بسیار سنگین در انتظار اجابت او نشستند.^۱

۱- مشروح این داستان با سندی محکم از طریق ابو حمزه ثمالی از امام باقر علیه السلام در کتاب شریف فروع کافی جلد ۵، صفحات ۳۳۹ تا ۳۴۳، آمده است.

ابولبابه

پیامبر ﷺ و یارانش تازه از «جنگ احزاب»^۱ فارغ شده و به مدینه برگشته بودند. آنها سلاح‌های خود را بر زمین نهاده و لباس رزم را از تن به درآورده بودند. شهر هم حالت عادی خود را باز یافته بود و مسلمانان مثل همیشه آماده می‌شدند تا همراه پیامبر ﷺ نماز ظهر را بگذارند.

ظهر فرا رسید، هوا به شدت گرم شده بود. از همه سوی شهر مردم برای اقامه نماز به مسجد می‌آمدند. صدای اذان بلال در شهر طنین‌انداز شد. مسلمانان فریضه مقدس ظهر را به جای آوردند. لحظاتی از برگزاری نماز ظهر نگذشته بود که جبرئیل به فرمان خداوند بر پیامبر ﷺ نازل شد، و پیامبر ﷺ مأمور شد که این بار با «یهود بنی قریظه» به خاطر پیمان‌شکنی به مبارزه برخاسته و شهر مدینه را از لوٹ و جودشان پاک کند.

«بلال»^۲ به دستور پیامبر ﷺ در شهر ندا سر داد که:

ای مردم! هر که صدای مرا می‌شنود و از پیامبر ﷺ اطاعت می‌کند، نماز عصر را باید در «محلّه بنی قریظه» به جای آورد.

و بدین ترتیب مسلمانان با این که هنوز خستگی جنگ احزاب از تنشان به در نرفته بود، از سوی پیامبر ﷺ و به فرمان خداوند برای نبردی دیگر دعوت شدند.

نبردی که در آن باید آخرین لانه فساد را خراب کرده و فتنه‌گران یهود را که با مشرکین و کفار همکاری کرده و برخلاف تعهدشان در جنگ احزاب بر علیه مسلمانان

۱- در کتاب‌های تاریخ و سیره از این جنگ، گاهی به نام «احزاب» و گاهی به نام «خندق» یاد شده، چون در این جنگ، همه گروه‌ها و احزاب بر علیه مسلمانان همکاری کرده و حضور داشته‌اند، احزاب نامیده شد. و از طرفی چون پیامبر ﷺ در این جنگ، اطراف مدینه خندقی حفر نمود، به نام خندق نامیده شد.

۲- شرح المواهب اللدنیة، ج ۲، ص ۱۴۷ و مغازی و اقادی، ج ۲، ص ۴۹۷.

شرکت جسته بودند، سرکوب کنند.

چهره شهر یکباره عوض شد. رزمندگان باایمان و جان برکف، گوش به فرمان پیامبر ﷺ خود را آماده رزم کردند. آنان دسته دسته برای اعلان آمادگی به سوی پیامبر ﷺ روان شدند.

پیامبر ﷺ نیز خود لباس رزم بر تن کرده، سلاح خویش را برگرفت. پرچم نبرد را به دست «حضرت علی» داد، و او را پیشاپیش سپاه اسلام به سمت محل استقرار یهودیان بنی قریظه که در بیرون شهر مدینه بود روانه ساخت. بقیه هم پشت سر حضرت علی به راه افتادند.

سپاه اسلام متشکل از قریب سه هزار نفر پیاده و سواره^۱، با عزمی راسخ به پیش می‌رفتند که خبر حمله به گوش یهودیان پیمان‌شکن رسید، همگی وحشت‌زده به درون دژها و قلعه‌های خود رفته و درب‌ها را محکم از پشت بستند، سپس در اوج ضعف و زبونی از پنجره‌ها و روزنه‌ها به ناسزاگویی و اهانت به پیامبر ﷺ و یارانش پرداختند.

حضرت علی با مشاهده این وضع و به خاطر این که به وجود نازنین پیامبر ﷺ بی‌احترامی نشود به استقبال پیامبر ﷺ شتافت تا او را از این امر آگاه کند. در مسیر راه، پیامبر ﷺ او را دلداری داد که نگران مباش، آنها با دیدن من ساکت خواهند شد و چیزی نخواهند گفت.

پیامبر ﷺ در کنار چاه آبی که متعلق به بنی قریظه بود اقامت گزید و بقیه هم کم‌کم به او ملحق شدند.

آخرین گروه رزمندگان هم رسیدند و حلقه محاصره کامل شد. همه راه‌های نفوذی و ارتباطی بسته شده بود و هر روزی که از محاصره یهودیان می‌گذشت بر شدت ناراحتی آنان افزوده می‌شد.

۱- از این تعداد فقط ۳۶ نفر سواره بودند. شرح مواهب، ج ۲، ص ۱۴۸ و مغازی واقدی، ج ۲، ص ۴۹۷.

محاصره قریب بیست و پنج شبانه روز به طول انجامید^۱. آنها دیگر تحمل و شکیبایی خود را از دست داده بودند. خوف تمام شدن آذوقه و نرسیدن امکانات دفاعی، آنها را کلافه کرده بود. موج اضطراب و دلهره همه را فراگرفته بود. بالاخره باید چاره‌ای می‌اندیشیدند.

رئیس آنان «کعب بن اسد» برای رهایی از این مهلکه پیشنهاداتی داد، اما یهودیان لجوج و معاند هیچ کدام را نپذیرفتند.

هر لحظه بر شدت نگرانی‌شان افزوده می‌شد. سرانجام وقتی از همه جا قطع امید کردند و مطمئن شدند که هیچ راهی برای نجاتشان وجود دارد جز این که بر حکم پیامبر ﷺ گردن نهند، نماینده‌ای نزد پیامبر ﷺ فرستادند و از او خواستند «ابولبابه» را برای مشورت به نزدشان بفرستد.

ابولبابه از بزرگان و نقبای مدینه بود. او دارای سوابقی درخشان بود. در جنگ بدر و احد شرکت جسته بود و از جمله کسانی بود که در دعوت پیامبر ﷺ به مدینه نقش بسزایی داشت و در «بیعت عقبه» هم حضور پیدا کرده بود.

او از افراد «قبیله اوس» بود^۲. و چون قبیله اوس با یهودیان مدینه هم‌پیمان بودند به همین خاطر آنها او را برای مشورت برگزیده بودند. پیامبر ﷺ ابولبابه را به نزدشان فرستاد.

با ورود ابولبابه به داخل قلعه، یکباره همه به استقبال او شتافتند. زنان و کودکان ضجه زنان و گریه‌کنان اطرافش حلقه زدند. با مشاهده این وضعیت عواطف و احساسات درونی ابولبابه جوشیدن گرفت و سخت تحت تأثیر حالات کودکان و زنان قرار گرفته، عنان اختیار از کف بداد.

رئیس آنها کعب او را مورد خطاب قرار داده گفت:

۱- الروض الأنف ج ۳، ص ۲۶۷.

۲- أسد الغابة، ج ۶، ص ۲۶۵-۲۶۷، چاپ دارالشعب.

ای ابولبابه! تو خود می‌دانی که ما در همه جنگ‌ها و گرفتاری‌ها تو و قومت را کمک کرده‌ایم^۱. الآن وضع ما را مشاهده می‌کنی، آیا تو صلاح می‌دانی که ما هر چه پیامبر ﷺ حکم کند بپذیریم؟

ابولبابه که با دیدن وضع رقت‌بار آنان منقلب شده بود در پاسخ گفت: آری، و با دست خود به گلویش اشاره کرد که: حتی با قبول حکم پیامبر ﷺ هم، سرهای شما قطع خواهد شد.

و بدین وسیله ابولبابه خیانت بزرگی را مرتکب شد که آنها را از تصمیم پیامبر ﷺ آگاه ساخت.

خداوند به وسیله جبرئیل خبر خیانت ابولبابه را به پیامبر ﷺ رساند^۲.

ابولبابه هم که خودش می‌دانست چه اشتباه بزرگی مرتکب شده، از همان لحظه اول دچار دلهره و اضطراب عجیبی شد. سراسر وجودش فریاد ندامت و پشیمانی بود. در حالی که لرزه بر اندامش افتاده بود و موهای صورتش با اشک دیدگانش خیس شده و قطرات اشک از محاسنش می‌چکید^۳، بدون خداحافظی و با شتاب قلعه را ترک کرد.

یهودیان پیمان‌شکن هر چه او را صدا زدند که:

ابولبابه تو را چه شد؟! به کجا می‌روی؟!

او همان‌طور که به راهش ادامه می‌داد، پاسخ داد:

۱- مغازی واقدی، ج ۲، ص ۵۰۶.

۲- ﴿يَتَأْتِيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَتَخُونُوا ءَامَنَتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ ﴿٢٧﴾ [الأنفال: ۲۷].

یعنی: «ای اهل ایمان! [با فاش کردن اسرار و جاسوسی برای دشمن] به خدا و پیامبر خیانت نکنید، و به امانت‌های میان خود هم خیانت نوزید، در حالی که می‌دانید [خیانت، عملی بسیار زشت است].»

مرحوم طبرسی در مجمع‌البیان از قول امام باقر و امام صادق علیهما السلام نقل می‌کند که: این آیه در مورد ابولبابه در غزوه بنی قریظه نازل شده است. مجمع‌البیان، ج ۵، ص ۲۹۰. تفسیر علی بن ابراهیم قمی، ج ۱، ص ۲۷۱ و الجامع لأحكام القرآن، ج ۷، ص ۳۹۴.

۳- شرح المواهب اللدنیة، ج ۲، ص ۱۵۲.

هم به خدا و هم به رسول او خیانت کردم. در بیرون قلعه مردم در انتظار برگشت او لحظه‌شماری می‌کردند تا از نتیجه مذاکرات آگاه شوند، اما او راهی مخفی را از پشت قلعه برگزید و یکسره خود را به مسجد پیامبر ﷺ رسانیده و با طناب خود را به یکی از ستون‌های چوبی مسجد که از ساقه نخل^۱ بود بست، و سوگند یاد کرد که هرگز از این مکان بیرون نمی‌روم تا این که یا بمیرم و یا توبه‌ام به وسیله پروردگار پذیرفته شود. همچنین با خود عهد کرد که تا زنده است به محلی که در آن این گناه را مرتکب شده قدم نگذارد.

چون مدتی گذشت و خبر ندامت ابولبابه به پیامبر ﷺ رسید، پیامبر ﷺ فرمود: اگر او پیش من می‌آمد و توبه می‌کرد، من از خداوند برای او طلب آمرزش می‌نمودم، اما او چون خود به این کار اقدام کرده، باید در انتظار رحمت حضرت حق باشد. مدت شش شبانه‌روز^۲ ابولبابه با تحمل گرسنگی و تشنگی در گرمای شدید به سر می‌برد و تنها اوقات نماز برای وضو ساختن و کارهای ضروری گاهی همسرش و گاهی دخترش بندها را از دست و پای او باز می‌کردند و دوباره می‌بستند. تا این که سحرگاهان، جبرئیل خبر پذیرش توبه ابولبابه را به پیامبر ﷺ ابلاغ کرد.^۳

۱- سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۸.

۲- سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۴۸.

۳- ﴿وَأَخْرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخَرَ سَيِّئًا عَسَىٰ اللَّهُ أَن يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ عَفُورٌ رَّحِيمٌ﴾ [التوبة: ۱۰۲].

یعنی: «و گروهی دیگر، به گناهان خود اعتراف کردند و کار خوب و بد را به هم آمیختند امید می‌رود که خداوند توبه آنها را بپذیرد به یقین، خداوند آمرزنده و مهربان است!». در مورد شأن نزول این آیه بین مفسرین اختلاف است که آیا در مورد کسانی است که از شرکت در جنگ تبوک سرباز زدند، که از جمله آنان ابولبابه بود، و یا این که در خصوص ابولبابه و غزوه بنی قریظه است.

پیامبر ﷺ آن شب در منزل امسلمه بود. امسلمه دید پیامبر ﷺ تبسم بر لب دارند، سبب را سؤال کرد.

پیامبر ﷺ در پاسخ فرمودند: توبه ابولبابه پذیرفته شده. امسلمه از پیامبر ﷺ اجازه خواست تا ابولبابه را باخبر سازد. پیامبر ﷺ موافقت نمود.

امسلمه در میان درگاه درب خانه که به مسجد راه داشت ایستاد و به ابولبابه بشارت داد که توبهات پذیرفته شد.

با شنیدن این خبر، شب زنده‌داران بیدار دل که در اطراف مسجد مشغول نیایش و راز و نیاز با معبود خود بودند، هجوم بردند که بندها را از دست و پای ابولبابه باز کنند. ابولبابه سوگند یاد کرد که هرگز نمی‌گذارم، تا این که پیامبر ﷺ مرا از این بند رهایی دهد.

آن شب، مسجد پیامبر ﷺ حال و هوای دیگری داشت، گویی در و دیوار مسجد فریاد تسبیح و تقدیس پروردگار رؤوف و مهربان را داشتند. نمازگزاران از شنیدن این خبر به وجد آمده، از خود بی خود شده بودند، اشک شوق بی‌اختیار از دیدگان‌شان جاری بود. همه چون ابولبابه خود را مشمول رحمت حق می‌پنداشتند. این اندیشه‌ای بود که در آن لحظات در ذهن یک یک آنها خلجان داشت.

صدای ناله و انابه آنان در مسجد طنین افکنده بود.

ابولبابه هم با این که گرسنگی و تشنگی رمق از جسم و جانش کشیده بود، گویی روحی تازه در کالبدش دمیده شده، متقلب شده بود. شوری در دل و زمزمه‌ای بر لب

مرحوم شیخ طوسی در تفسیر تبیان ضمن نقل اقوال روایتی را از امام باقر علیه السلام نقل می‌کند که: این آیه در مورد ابولبابه در جریان غزوه بنی‌قریظه است.

تفسیر تبیان، ج ۵، ص ۲۹۰ و الجامع لأحكام القرآن، ج ۸، ص ۲۴۱ و ۲۴۲.

داشت. او چون شمع، در وزش نسیم رحمت الهی می‌سوخت و بر جمعی که اطرافش حلقه زده بودند، روشنی می‌بخشید.

اصحاب، کم کم خود را آماده می‌کردند که نماز صبح را با پیامبر ﷺ بگزارند. ناگاه فردی از میان جمع فریاد زد:

پیامبر ﷺ آمد! پیامبر ﷺ آمد!

با ورود پیامبر ﷺ به مسجد، شور و هیجان اصحاب به اوج رسید.

پیامبر ﷺ در میان انبوه مردم، آرام آرام به طرف ابولبابه پیش آمد.

تمام سرها به سوی ابولبابه چرخید.

دیدگان مشتاق به چهره ابولبابه دوخته شده بود.

نشسته‌ها برخاستند، و ایستاده‌ها قد می‌کشیدند تا بهتر ببینند.

پیامبر ﷺ رو به روی ابولبابه ایستاد.

هیبت و شکوه این منظره برای لحظه‌ای نفس‌ها را در سینه‌ها حبس کرد.

دل در سینه ابولبابه به طپش درآمده بود. او اشک‌ریزان، از شرم سرش را خم کرد و کوشید نگاهش با نگاه پیامبر ﷺ تلاقی نکند.

دستان مبارک پیامبر ﷺ گره را از طناب گشود.

فریاد تکبیر از هر سوی مسجد به آسمان برخاست.

ابولبابه با دستان باز شده، صورت خود را گرفته بود و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد سعی داشت جلوی هق‌هق گریه‌اش را بگیرد...

و بدین‌سان «مسجدالنبی» یکی از به یادماندنی‌ترین خاطره‌ها را برای همیشه در دل خود ثبت کرد.^۱

۱- شرح این داستان - با اختلافاتی در نقل - در منابع تاریخی در ذیل غزوة بنی قریظه و در کتب تفسیر در ذیل آیه ۳۷ سوره انفال و آیه ۱۰۳ سوره توبه آمده. در این نوشتار به این مصادر مراجعه شده است:

جعفر بن ابی طالب

مکه روزهای سختی را سپری می‌کرد. رشد اسلام و افزایش یاران پیامبر ﷺ، برای کفار عنود و لجوج قریش قابل تحمل نبود. به همین خاطر روز به روز آزار و اذیت آنان بیشتر شده، میدان را بر تازه مسلمانان تنگ‌تر می‌کرد. در چنین شرایط سختی، پیامبر ﷺ تدبیری تازه اندیشید و با اذن هجرت^۱ تعدادی از مسلمانان را به سرپرستی جعفر به سوی حبشه روانه کرد.^۲

قریش که همچون ماری زخم‌خورده به خود می‌پیچید و از گسترش اسلام و طرفدارانش رنج می‌کشید و دستش از همه‌جا کوتاه شده بود، از این شگرد تازه، سخت عصبانی شده در صدد انتقام برآمد. آنها تصمیم گرفتند حتی در خارج از مکه هم، عرصه را بر مسلمانان تنگ کنند. به همین خاطر سران کفر با اعزام نمایندگان به دربار (نجاشی) پادشاه حبشه در صدد کارشکنی برآمدند و تلاش بسیاری را به کار گرفتند تا برای مسلمانان تازه هجرت کرده مزاحمت ایجاد کنند.

آن روز تالار قصر نجاشی، رنگ و بوی دیگری داشت. پادشاه و قسّیسین مسیحی با لباس‌های مخصوص در یک طرف و نمایندگان کفار قریش در طرف دیگر، همه در انتظار ورود میهمانان مسلمانی بودند که تازه به حبشه هجرت کرده بودند.

تفسیر علی بن ابراهیم قمی، تفسیر مجمع‌البیان، تفسیر تبیان شیخ طوسی، تفسیر قرطبی، طبقات ابن سعد، سیره ابن هشام، الروضة الأنف، شرح المواهب اللدنیة، أسد الغابة، المغازی الواقدی، الكامل لابن الأثیر، تاریخ طبری، البداية والنهاية.

۱- نک: الروض الأنف، سهیلی، ج ۲، صص ۶۹-۹۵.

۲- اولین هجرت مسلمانان به حبشه، با سرپرستی صحابی بزرگ «عثمان بن مظعون» بود، به تعداد ۱۰ نفر از هر قبیله یک نفر، و دومین هجرت به سرپرستی «جعفر» بود که تعدادشان روی هم در حبشه به ۸۳ نفر می‌رسید. سیره ابن هشام ج ۱، ص ۳۴۴، چاپ مصر، مصطفی البابی.

نمایندگان قریش از قبل با تبلیغات سوء، اذهان حاضران را نسبت به مسلمانان بدبین کرده و از پادشاه خواسته بودند که مسلمانان تازه وارد را از سرزمین خود بیرون کنند. پادشاه دوراندیش، پیک خود را جهت دعوت مسلمانان و تحقیق از کار آنان به دنبالشان فرستاد.

با ورود مسلمانان به جلسه، سکوت در هم شکسته شد و مجلس حال و هوای دیگری پیدا کرد.

مسلمانان، در حالی که جعفر پیشاپیش آنان در حرکت بود، با سکینه و وقار وارد مجلس شدند. با دیدن نمایندگان قریش در دربار پادشاه، همراهان جعفر یگه خورده، مضطرب شدند، زیرا آنها به طور ناگهانی دعوت شده و از قبل هیچ تدارکی برای چنین مجلسی ندیده بودند، اما جعفر با دیدن نمایندگان قریش همراهان خود را دلداری داده و امیدوار کرد که با تعلیماتی که از پیامبر ﷺ آموخته‌ام پاسخ لازم را خواهم داد. هنگامی که مجلس حالت رسمی به خود گرفت، پادشاه حبشه رو کرد به مسلمانان و گفت:

چرا از آیین پدران و اجداد خود دست کشیده و کیشی را پذیرفته‌اید که نه با آیین ما مطابقت دارد و نه با آیین اجداد خودتان؟! جعفر در پاسخ اظهار داشت:

پادشاه! ما مردمی نادان بودیم که از هیچ کار زشتی پروا نداشتیم! بت می پرستیدیم. مردار را می خوردیم. اعمال قبیح انجام می دادیم. قطع رحم و خویشاوندی می کردیم. حقوق دیگران را محترم نمی شمردیم، قوی حق ضعیف را پایمال می کرد، تا این که خداوند در بین ما پیامبری را برانگیخت که هم نَسَبِ او را می شناسیم و هم صداقت و راستی و امانت و عفاف او را تجربه کرده‌ایم.

او ما را دعوت کرد که تنها خدا را پرستش کنیم و از آنچه غیر اوست و پدران ما می پرستیده‌اند، چون بت‌ها و سنگ‌ها، دست بشویم.

او ما را به معروف راهنمایی کرد و از منکر بازداشت و به ما امر نمود که راست بگوییم، ادای امانت کنیم، با خویشاوندان و نزدیکان خود رفت‌وآمد داشته باشیم، به همسایگان ظلم نکنیم، خون یکدیگر را به ناحق نریزیم، حق کسی را ضایع ننماییم و مرتکب اعمال زشت نشویم، مال یتیم را نخوریم و به زنان عفیف نسبت ناروا ندهیم و از آنچه زشتی است ما را بازداشت. او از ما خواست که تنها خدای واحد را پرستیم و کسی را در عبادت شریک او قرار ندهیم. نماز بخوانیم، روزه بگیریم، زکات بپردازیم و آنچه از کارهای پسندیده است انجام دهیم. ما هم از صمیم جان حرف او را پذیرفتیم و به او ایمان آوردیم و از او پیروی کردیم، زیرا فهمیدیم آنچه او می‌گوید حق است. از آن پس قوم ما با ما دشمنی کردند و ما را آزار نمودند و اصرار داشتند که ما چون گذشتگان بر آیین خود بمانیم، و چون ما نپذیرفتیم زندگی را سخت بر ما تنگ گرفته و به آزار ما پرداختند تا حدی که مجبور به هجرت شدیم و سرزمین شما را انتخاب کردیم به این امید که بتوانیم با آرامش زندگی کنیم.

سخنان جعفر که به این جا رسید، پادشاه از او پرسید: آیا چیزی از آنچه بر پیغمبر شما نازل شده به همراه دارید تا برای ما بخوانید؟

جعفر پاسخ داد: آری.

پادشاه گفت: برای ما بخوان.

جعفر شروع کرد به خواندن آیاتی از سوره «مریم». با شنیدن نام مریم و قداست او و تعریف خداوند از عصمت او، بی‌اختیار دانه‌های اشک بر گونه پادشاه و قسیسین جاری شد و در حالی که همه منقلب شده بودند، پادشاه به نمایندگان قریش رو کرد و گفت: به خدا سوگند هرگز اینان را تسلیم شما نخواهیم نمود.^۱

۱- سیره ابن هشام، ج ۱، ص ۳۳۵-۳۳۷ چاپ مصر، مصطفی البابی.

و بدین سان اولین جلسه با پیروزی مسلمانان پایان پذیرفت و نمایندگان کفار با سرافکنندگی و نومیدی از همه تدابیر انجام شده، دست از پا کوتاه‌تر مجلس را ترک کردند.

به راستی که جعفر، همان‌گونه که پیامبر ﷺ فرموده بود، هم خُلُقاً و هم خُلُقاً شبیه به او بود.^۱

او از اولین روزهایی که ندای حق پرستی از حلقوم نازنین پیامبر ﷺ در مکه طنین انداخت، جزء اولین یاران پیامبر ﷺ بود و پس از برادرش علی اسلام را پذیرفت^۲ و تا آخرین لحظه هم دست از یاری پیامبر ﷺ برنداشت.

در آغاز دعوت به اسلام روزی پدر بزرگوارش ابوطالب دید پیامبر ﷺ همراه علی سمت راست پیامبر ﷺ ایستاده، به جعفر گفت: بال چپ او را پر کن و تو هم نماز بگذار.^۳ به قدری جعفر عطوفت و مهربانی داشت و از فقرا و مساکین نگهداری می‌کرد که به «ابوالمساکین» مشهور شد.^۴

پیامبر ﷺ به جعفر علاقه زیادی داشت تا جایی که وقتی جعفر از حبشه به مدینه برگشت، مسلمانان تازه از جنگ خیبر فارغ شده بودند. پیامبر ﷺ به قدری از دیدن او خوشحال شد که سخت او را در آغوش کشید و میان دو دیده او را بوسید و این جمله مشهور را گفت:

نمی‌دانم به کدام خوشحال‌ترم: به آمدن جعفر یا به پیروزی خیبر.^۵

۱- أسد الغابة، ج ۱، ص ۳۴۱ چاپ دارالشعب.

۲- همان.

۳- همان.

۴- مقاتل الطالبیین، ص ۶، چاپ قاهره، دار احیاء الکتب العربیة.

۵- همان، ص ۱۱.

با ورود جعفر به مدینه، او را در جوار مسجد جای داد و او همواره در کنار پیامبر ﷺ بود تا این که در سال هشتم هجری پس از چند ماه اقامت در شهر مدینه به دستور پیامبر ﷺ به فرماندهی سپاه اسلام برگزیده شد و روانه^۱ جنگ «موته» گردید.

جنگ «موته» در سال هشتم هجری و به دنبال کشته شدن سفیر پیامبر ﷺ «حارث بن عمیر» به دست «شرحیل» که فرمانده سرزمین‌های مرزی شام بود اتفاق افتاد.

پیامبر ﷺ پس از برقراری امنیت در سرزمین حجاز، سفیر خود را برای دعوت مردم شام و فرمانروای آن، به سوی آن منطقه گسیل داشت که به صورت ناجوانمردانه به وسیله «شرحیل» دست و پایش را بستند و او را کشتند.

خبر مرگ این سفیر به مدینه رسید. پیامبر ﷺ و اصحاب متأثر شدند و برای تأدیب آنان، سپاه اسلام آماده شد و به آن سو اعزام گردید.

سپاه اسلام در «موته» با لشکر دشمن مواجه گردید و نبرد آغاز شد. جعفر که فرمانده اول سپاه اسلام بود، در کمال شجاعت جنگید. وقتی حلقه محاصره بر او تنگ شد از اسب پایین آمد و با ضربه شمشیر، اسب خود را پی کرد تا هم قطع امید از اسباب عادی کرده باشد و هم ایجاد رعب و وحشت در دشمن، و با حمله‌های پی در پی و ضربان شمشیر به دفاع از خود برجاست.

۱- آنچه در کتاب‌های تاریخی و در مصادر اهل سنت آمده این است که فرماندهی اول سپاه به زید بن حارثه، بعد به جعفر و در مرحله سوم به عبدالله بن رواحه تعلق داشته، اما مدارک صحیح از جمله اشعاری که «حسان بن ثابت» و «کعب بن مالک» در این قضیه سروده‌اند، شاهد این مدعاست که فرمانده اول جعفر بوده است، و آنها خود از پیامبر ﷺ شنیده‌اند. ابن هشام در سیره خود این اشعار را آورده است، اما هیچ اشاره‌ای به ترتیب اصلی فرماندهان نمی‌کند؛ از جمله اشعار صریح «کعب بن مالک» در این زمینه این است:

إذ يهتدون بجعفر ولوائه قدام أولهم فنعم الأول

سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۳۸۶، چاپ مصر، مصطفی البابی.

دست راست او به وسیله دشمن قطع شد. پرچم را به دست چپ گرفت، دست چپش نیز قطع شد، پرچم را با دو بازو نگه داشت و سرانجام با بیش از هفتاد زخم به لقاء و رضوان حق شتافت.

هنگامی که خبر شهادت جعفر به مدینه رسید، پیامبر ﷺ وارد خانه جعفر شد و از همسرش «اسماء بنت عمیس» پرسید: فرزندان من کجایند؟

اسماء آنها را صدا زد: عبدالله، عون و محمد! پیامبر ﷺ دستی به سرشان کشید و در آغوششان گرفت. اسماء با تعجب پرسید:

ای رسول خدا، طوری آنها را نوازش می‌کنی که گویی یتیمند؟
و پیامبر ﷺ فرمود:

اسماء آیا نمی‌دانی که جعفر شهید شده؟

با شنیدن این سخن، صدای ناله اسماء بلند شد.

پیامبر ﷺ در حالی که قطرات اشک صورتش را خیس کرده بود، او را دلداری داد و فرمود:

گریه نکن! خداوند به من خبر داد که برای جعفر در بهشت دو بال هست از یاقوت قرمز.

و دستور داد برای آنها طعامی حاضر کنند، که از آن پس این کار سنت شد.^۱

امروز قبر جعفر در موته^۲ مشهور و محل زیارت است.

جعفر در سن ۶۱ سالگی به شهادت رسید.

پیامبر ﷺ همواره از او به بزرگی یاد می‌کرد.

۱- سفینه البحار، ج ۱، ص ۵۹۳، چاپ انتشارات اسوه.

۲- موته نام قریه‌ای است در سرزمین بلقاء از سرحدات شام، معجم البلدان، ج ۵، ص ۲۲۰.

احادیث بسیاری در شأن و فضیلت جعفر از زبان پیامبر ﷺ وارد شده^۱. اهمیت وجودی او به قدری زیاد بود که حضرت علی در نبود او و حمزه اشک می‌ریخت و از آندو به بزرگی یاد می‌کرد^۲.

۱- نک: مناقب الإمام أميرالمؤمنين، محمدبن سليمان، چاپ مجمع الثقافة الإسلامية، ایران * قم. ج ۱ و ۲ و شواهد التنزيل، الحاكم الحسكاني، ج ۱ و ۲.
۲- أعيان الشيعة، ج ۴، ص ۱۱۸-۱۲۸.

ابو ایوب انصاری

شهر مدینه یکپارچه شور و شوق و التهاب بود. مسلمانان برای دیدن رهبری که قریب سه سال در انتظارش بودند و شبانه روز پنج بار نام و یادش را گرامی می‌داشتند، لحظه‌شماری می‌کردند. جوانان در این بین از شور و شغف بیشتری برخوردار بودند. شهر یثرب که بعدها مدینه نام گرفت خود را آماده می‌کرد که پذیرای پیامبر ﷺ و یارانش باشد. خبر ورود پیامبر ﷺ به حوالی یثرب، دهن به دهن در شهر پیچید. مردم خود را آماده استقبال کرده، به بیرون شهر هجوم بردند. سیل جمعیت مشتاق بی‌صبرانه برای دیدن پیامبر ﷺ به بیرون شهر شتافتند. با دیدن پیامبر ﷺ پروانه‌وار دور وجودش حلقه زدند. هر کسی شوری در سر و نوایی بر لب داشت. اشک شوق از دیدگان جمع جاری بود، گویی همه گمشده خود را یافته‌اند. ناقه حامل پیامبر ﷺ چون نگینی در میان موج جمعیت می‌درخشید. هر کسی سعی می‌کرد به نحوی خود را به آن نزدیک کند. در مسیر راه تا شهر یثرب هر کدام از بزرگان و سران قبایل، زمام ناقه پیامبر ﷺ را گرفته به طرف قبیله خود می‌کشید و پیامبر ﷺ و همراهانش را به میهمانی دعوت می‌کرد، اما وجود نازنین پیامبر ﷺ با لبخندی رضایت‌بخش خطاب به آنها می‌فرمود: او را رها کنید، زیرا مأمور است، هر جا فرود آید من همان جا منزل خواهم گزید. و بدین سان انبوه جمعیت، همراه با پیامبر ﷺ و یارانش به مرکز شهر نزدیک می‌شدند. همه در انتظار بودند تا ببینند ناقه پیامبر ﷺ کجا زانو خم خواهد کرد و این افتخار نصیب چه کسی خواهد شد که میزبان عزیزترین مخلوق خدا باشد.

ناقه به زمینی هموار رسید که از آن دو طفل یتیم بود و مردم در آن جا خرماهای خود را خشک می‌کردند.^۱

نفس در سینه‌ها حبس شده بود. همه منتظر بودند ببینند ناقه کجا را انتخاب می‌کند. بزرگان و اشراف یثرب هم حضور داشتند. آنها نیز خود را آماده کرده بودند تا افتخار میزبانی پیامبر ﷺ نصیبشان شود. شتر قدری سر خود را چرخاند، به اطراف نگاهی کرد و آهسته به خانه محقری که در نزدیکی این زمین هموار بود نزدیک شد و سرانجام در کمال ناباوری جلوی درب خانه فقیرترین^۲ مرد یثرب یعنی «ابوایوب انصاری» زانو بر زمین زد.^۳

«ابوایوب» با همسرش تنها زندگی می‌کرد. او که از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید بی‌صبرانه بار پیامبر ﷺ را به داخل خانه برد.^۴ پیامبر ﷺ در حالی که با گرمی از مردم یثرب تشکر می‌کرد، وارد خانه محقر ابوایوب شد.

۱- أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۲۲۶.

۲- سفینه البحار، ج ۱، ص ۱۹۳ چاپ انتشارات اسوه، وابسته به سازمان اوقاف و امور خیریه؛ أعيان الشيعة، ج ۶، ص ۳۸۴. مرحوم سید محسن امین در کتاب «أعيان الشيعة» پس از نقل این خبر می‌گوید: در این کار پیامبر ﷺ، اسرار و حکمت‌هایی نهفته بود از جمله:

- * قطع طمع ثروتمندان در این که ممکن است پیامبر به آنها تمایل پیدا کند و نه به فقرا.
- * این عمل پیامبر ﷺ روشن کرد که مال و ثروت در نزد خدا قیمتی ندارد.
- * دلداری فقرا در این کار نهفته بود.
- * این روش یک نوع تشویق به زهد و پرهیز از مال‌اندوزی در دنیا بود.
- * این عمل پیامبر ﷺ به مردم می‌آموخت که بیشتر تواضع کنند و فقیر را به خاطر فقرش تحقیر نکنند و ثروتمند را به خاطر ثروتش احترام نمایند.
- * و از همه مهم‌تر شکستن نفس و برخلاف امیال نفسانی حرکت کردن در این کار نهفته بود.

۳- أعيان الشيعة، ج ۶، ص ۲۸۴.

۴- الروض الأنف، ج ۲، ص ۲۳۸.

و بدین سان یکباره پیش فرض‌ها و محاسبات همه در هم فرو ریخت. ثروتمندان فهمیدند که پیامبر ﷺ به مال دنیا اعتنایی ندارد، و فقرا هم دریافتند که عزیزترین خلق خدا در کنار آنهاست و چه ثروتی بالاتر از این.

مدت یک ماه پیامبر ﷺ در خانه ابوایوب سکونت داشت.^۱ و از همان جا با خریدن آن زمین هموار از دو طفل یتیم، نخستین مسجد و بزرگ‌ترین کانون توحید را با همکاری مسلمانان بنا نمود.^۲

پس از ورود پیامبر ﷺ به یثرب نام آن به «مدینه النبی» تغییر یافت، و امروز دیگر تنها به مدینه مشهور است.

خانه ابوایوب شامل یک اتاق تحتانی بود و غرفه‌ای بر بالای آن. پیامبر ﷺ اتاق پایین را برای سکونت برگزیده بود.

ابوایوب می‌گوید: به پیامبر ﷺ عرض کردم: ای رسول خدا! پدر و مادرم به فدای شما، زشت است که ما بالای سر شما باشیم، شما به غرفه بالا تشریف ببرید.

پیامبر ﷺ در پاسخ فرمود: پایین برای من راحت‌تر است چون مردم مراجعه می‌کنند. ابوایوب می‌گوید: روزی ظرف آب ما ریخت. من و همسرم از ترس این که مبادا آب روی سر پیامبر ﷺ بریزد، تنها پارچه قطیفه ماندی را که داشتیم برداشته به دنبال آب شتافتیم و آن را جمع کردیم.^۳

ابوایوب که افتخار میزبانی پیامبر ﷺ را پیدا کرده بود، امین و وفادار در کنار پیامبر ﷺ به یاری اسلام همت گماشت. او در سخت‌ترین شرایط در کنار پیامبر ﷺ بود و در گسترش

۱- تهذیب الکمال فی أسماء الرجال، ج ۸، ص ۱۷، چاپ مؤسسة الرسالة - بیروت. در این که پیامبر ﷺ چه مدت در منزل ابوایوب اقامت داشت، اختلاف است. برخی از مصادر تا قریب ۷ ماه ذکر کرده‌اند. نگاه کنید به: أنساب الأشراف، ج ۱، ص ۲۶۷، چاپ دارالمعارف.

۲- الروض الأنف، ج ۲، ص ۲۳۸.

۳- همان، ص ۲۳۹. از نقل این داستان می‌توان شدت فقر و نداری ابوایوب را فهمید.

اسلام اهتمامی بسیار داشت.

پس از این که پیامبر ﷺ در قلب مدینه نخستین پایگاه وحدت را که کانون معنویت بود بنا نمود، احبار یهود دست به حيله‌ای زدند. تعدادی از آنها منافقانه اسلام اختیار کرده در مسجد پیامبر ﷺ گرد هم می‌آمدند تا از اخبار و اسرار مسلمین آگاه شوند.^۱ آنها گذشته از جاسوسی در مسجد پیامبر ﷺ به استهزا و تمسخر مسلمانان نیز می‌پرداختند.^۲

روزی پیامبر ﷺ هنگام ورود به مسجد دید عده‌ای از آنها دور هم حلقه زده سرها را لای هم فرو برده و آهسته و در گوشی با یکدیگر سخن می‌گویند. پیامبر ﷺ با دیدن این صحنه دستور داد به سرعت مسجد را ترک کنند.^۳

ابوایوب با شنیدن این سخنان از جا برخاست و پای یکی از آنها را گرفت و کشان‌کشان او را از مسجد بیرون انداخت و به گفته‌های آن مرد یهودی به ظاهر مسلمان که التماس می‌کرد، اعتنایی نکرد. سپس برگشت پیراهن یکی دیگر از آنها را گرفت و سیلی محکمی به صورتش زد و او را هم با طرز خفت باری از مسجد بیرون انداخت و خطاب به او گفت: از جایی که آمده‌ای بازگرد.^۴

ابوایوب، یکی از صحابه بزرگ و از سابقین در اسلام است. او از چهره‌های درخشانی است که در اوج شرک و کفر مردم شبه جزیره، از مدینه همراه با تعدادی از دوستان خود در موسم حج به مکه رفته و در سرزمین «منی» در بیعت عقبه شرکت جست و با پیامبر ﷺ پیمان وفاداری بست.^۵

۱- سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۵۲۷ و ۵۲۸. چاپ المكتبة العلمية، بیروت - لبنان.

۲- همان.

۳- همان.

۴- همان.

۵- تهذیب الکمال، ج ۸، ص ۶۶.

و راستی هم که چه زیبا به این پیمان وفادار ماند و مردانه عمل نمود. او در سخت‌ترین شرایط، در کنار پیامبر ﷺ ماند و در کلیه جنگ‌های او حضوری فعال داشت. در جنگ‌هایی چون بدر، احد، خندق و در همه درگیری‌ها شرکت نمود.^۱

عبدالله بن ابی، سردسته منافقین مدینه، در مسجدالنبی مکانی را به خود اختصاص داده بود که هر جمعه در آن جا می‌ایستاد و برای مردم سخن می‌گفت.

هنگامی که پیامبر از جنگ احد برگشت و در اولین جمعه بر منبر نشست، ناگاه عبدالله ابن ابی از جا برخاست تا در تأیید پیامبر آغاز سخن کند، اما از آن جا که در این جنگ شرکت نکرده بود، بلکه سیصد نفر از رزمندگان اسلام را هم با وسوسه از بین راه برگردانده بود، یکباره همه بر او اعتراض کردند و گفتند: ای دشمن خدا! بنشین. اما ابوایوب پا را از این فراتر گذاشت و برای ادب کردنش از جا برخاست، ریش او را محکم در دست گرفت و خطاب به او گفت: تو اهلیت این مقام را نداری، و با خواری او را از مسجد بیرون کرد.^۲

پیامبر ﷺ پس از ورود به مدینه، بین ابوایوب و مصعب بن عمیر عقد اخوت برقرار نمود.^۳

مسلمانان وقتی از جنگ خیبر فارغ شدند، هر کدام از غنایم سهمی داشتند. صفیه، که هم پدر و هم شوهرش در این جنگ به قتل رسیده بودند، جزء سهم غنایم پیامبر ﷺ قرار گرفت. او کسی را نداشت و پیامبر بعداً او را به همسری برگزید. شبی که او در چادر پیامبر ﷺ به سر می‌برد ابوایوب تا صبح با شمشیر آماده در اطراف چادر پیامبر ﷺ پاسداری می‌داد. پیامبر ﷺ صبحگاهان که از چادر بیرون آمد و ابوایوب را با آن حال دید، با تعجب از او پرسید: ابوایوب چرا پاسداری می‌دهی؟!.

۱- الطبقات الکبری، ج ۳، ص ۴۸۴.

۲- مغازی واقدی، ج ۱، ص ۳۶۸.

۳- سیر أعلام النبلاء، ج ۲، ص ۴۰۵.

او در پاسخ گفت: ای پیامبر خدا! چون این زن تازه مسلمان شده و پدر و شوهر و اقوامش در جنگ کشته شده‌اند، ترسیدم به شما آسیبی برساند. پیامبر ﷺ با شنیدن این سخنان برای او دعا کرد!^۱

و بدین سان ابوایوب عمر پربرکت خود را در راه گسترش اسلام صرف نمود و همواره از حق جانبداری کرد و سرانجام در سال ۵۱ یا ۵۲ هجری در یکی از جنگ‌هایی که در ناحیه قسطنطنیه روم بین مسلمانان و رومیان رخ داد، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و در همان جا مدفون گشت.

۱- سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۵۴ و ۳۵۵.

خزیمه بن ثابت^۱

بین مسجد پیامبر و بازار مدینه، میدان گسترده و مسطحی بود پوشیده از سنگ^۲ که در آن جا بر مرده‌ها نماز گزارده می‌شد. این محل در زمان پیامبر ﷺ به بازاری تبدیل شده بود برای فروش شیر، پنیر و روغن^۳.

روزی عربی بادیه‌نشین^۴ اسب مورد علاقه‌اش را به این بازار آورده بود تا بفروشد که پیامبر ﷺ اسب را دید و آن را از صاحبش خرید و برای پرداخت بهای آن به منزل رفت تا پول بیاورد.

در این هنگام عده‌ای از منافقین حسادت ورزیده، درصدد کارشکنی برآمدند و عزم آن داشتند که معامله را بر هم زنند. آنها در غیاب پیامبر ﷺ، صاحب اسب را دوره کرده، با حرف‌های وسوسه‌انگیز از او می‌خواستند که اصل معامله را با رسول‌خدا انکار کند. ابتدا از او پرسیدند: اسب را به چند فروختی؟ و وقتی از قیمت آن آگاهی یافتند، همه با هم گفتند: این اسب بیش از اینها ارزش دارد!

هر کدام از آنها بهایی را به صاحب اسب پیشنهاد داد و بعضی بر بعض دیگر در خریدن اسب سبقت جسته، مرتب قیمت را بالا می‌بردند.

مرد بادیه‌نشین با دیدن این صحنه بر سر دو راهی قرار گرفته بود. کم کم طمع در دلش ریشه دواند و بی‌میل نبود که معامله را انکار کند، اما همچنان متحیر و در پی چاره بود. منافقین با اصرار و لجاجت در انتظار جواب مثبت او بودند تا کار را یکسره کنند.

۱- خزیمه از طایفه «خطمه» و از قبیله «اوس» مدینه است. أسد الغابة، ج ۲، ص ۱۳۳، چاپ دارالشعب.

۲- نام این محل «بلاط» بوده نک: معجم البلدان، ج ۱، ص ۴۷۷.

۳- فروع کافی، ج ۷، ص ۴۰۰-۴۰۱، باب نوادر، ح ۱.

۴- نامش سواد بن قیس المحاربی است. نک: الإصابة، ج ۲، ص ۹۴.

آنان برای این کار سرانجام بالاترین قیمت را به مرد اعرابی پیشنهاد کردند. در همین هنگام پیامبر ﷺ هم از راه رسید و پول اسب را به طور کامل به مرد بادیه‌نشین پرداخت، اما او از قبول پول خودداری کرد.

پیامبر ﷺ با تعجب پرسید: مگر تو این اسب را به من نفروختی؟!.

او در کمال پرویی سوگند یاد کرد که: به خدا قسم، من آن را به تو نفروخته‌ام!

پیامبر ﷺ با خونسردی تمام فرمود: چرا، من این اسب را از تو خریده‌ام.

بگومگو بین پیامبر ﷺ و آن مرد ادامه پیدا کرد و مردم کم‌کم دور آن دو، حلقه زده جمع شدند.

مرد بادیه‌نشین که طمع مال دنیا فریش داده بود و خود را عاجز از پاسخ می‌دید فریاد زد: اگر راست می‌گویی شاهی بیاور که من این اسب را به تو فروخته‌ام.

منافقین هم که خود را موفق می‌دیدند، با خوشحالی تمام نظاره‌گر صحنه بودند و از میان آن همه، حتی یک نفر هم نپرسید: مگر پیامبر دروغ می‌گوید که تو از او شاهد می‌خواهی؟

در این گیرودار، ناگهان خزیمه بن ثابت از راه رسید، جلو آمد. تا جایی که سخنان پیامبر و مرد عرب را می‌شنید، و از ماجرا باخبر شد. او دید که مرد بادیه‌نشین می‌گوید: حرف همان است که گفتیم، اگر راست می‌گویی شاهی بیاور که من این اسب را به تو فروخته‌ام.

خزیمه با شنیدن این سخن، در حالی که با دو دست خویش جمعیت را می‌شکافت جلو آمد. خود را به مرد اعرابی رساند و سینه در سینه او ایستاد و گفت:

من شهادت می‌دهم که تو این اسب را به پیامبر فروخته‌ای.

همه نگاه‌ها متوجه او شد و نفس‌ها در سینه‌ها حبس گردید.

نگاه پیامبر ﷺ نیز به خزیمه خیره شد، و پس از مکث کوتاهی، در کمال تعجب و ناباوری از خزیمه پرسید:

چگونه شهادت می‌دهی در حالی که هنگام معامله ما این جا نبودی؟

خزیمه گفت: ای رسول خدا! من تو را به خبر دادن از آسمان تصدیق کرده‌ام، چگونه به آنچه خود می‌گویی تصدیق نکنم؟!.

با شنیدن این سخنان، پیامبر رو به جمع کرد و فرمود:

ای مردم! از امروز هرکس خزیمه به نفع او یا برعلیه او شهادت دهد، شهادتش برابر با دو شهادت است.^۱

و بدین سان، خزیمه در تاریخ اسلام «ذوالشهادتین» لقب گرفت.

خزیمه از پیشتانان به اسلام و از جمله ستارگان درخشانی بود که آغوش گرم خود را برای پذیرایی از پیامبر ﷺ و یارانش در مدینه گشود و در شمار بهترین انصار مدینه قرار گرفت.^۲

روحیه بلند و طبع منیع او، حتی در ایام جاهلیت و قبل از اسلام، مانع از آن بود که بت پرستد و لذا در شکستن بت‌ها از چهره‌های درخشان و پیشگام بود.^۳

از آغاز پذیرش اسلام تا آخرین لحظه‌های حیاتش، دست از یاری دین خدا بر نداشت و در سخت‌ترین شرایط، همراه پیامبر ﷺ و در کنار برادران مسلمانانش خطرها را به جان خود می‌خرید. اصحاب سیره و تاریخ، حضور او را در همه جنگ‌ها از جمله بدر، احد، موته، فتح و ... ثبت نموده‌اند.^۴

خزیمه از اندک کسانی بود که قبیله اوس، در مباحات و افتخارات قومی و قبیله‌ای خود با خزرج، از او به بزرگی یاد می‌کردند.^۵

۱- اصل این ماجرا از مسلمات تاریخی است که در کتاب‌های شیعه و سنی آمده است. اما آنچه در منابع و مصادر اهل سنت آمده، صدر و ذیلش ناسازگار است و هیچ اشاره‌ای به کارشکنی منافقین در آن نشده است. شیخ مفید، الاختصاص، ص ۶۴، فروع کافی، ج ۷، ص ۴۰۰-۴۰۱؛ طبقات کبری، ج ۴، ص ۳۷۸-۳۸۰.

۲- الإصابة، ج ۱، ص ۴۲۵، چاپ دار احیاء التراث العربی.

۳- تهذیب الکمال فی أسیاء الرجال، ج ۸، ص ۲۴۴، چاپ مؤسسة الرسالة.

۴- استیعاب، ج ۲، ص ۴۴۸، چاپ نهضت مصر؛ أسد الغابة، ج ۲، ص ۱۳۳، چاپ دارالشعب.

۵- مختصر تاریخ دمشق، ج ۸، ص ۴۷، چاپ دارالفکر دمشق.

جمع‌آوری قرآن کریم از زمان خلیفه اول با اهتمام تمام آغاز و در زمان خلیفه سوم همچنان دنبال شد و با فراخوان آن، روزی خزیمه بن ثابت اظهار داشت: در قرآن دو آیه است که آن را فراموش کرده‌اید، پرسیدند: کدام آیات؟ در پاسخ گفت: خودم از پیامبر ﷺ شنیده‌ام:

﴿لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَّحِيمٌ﴾ [التوبة: ۱۲۸].^۱

با این که باید حداقل دو نفر به وجود این آیه در قرآن شهادت می‌دادند تا مورد قبول واقع شود، اما به خاطر فرمایش پیامبر ﷺ در مورد خزیمه، این شهادت از او پذیرفته شد و آن دو آیه در قرآن درج گردید.^۲

۱- همان، ص ۴۶.

۲- در همین زمینه خبر دیگری از زیدبن ثابت نقل شده که می‌گفت: زمانی که قرآن را جمع و ثبت می‌کردیم یک آیه را که خودم از پیامبر شنیده بودم، گم شده بود و آن را نزد خزیمه یافتیم:
﴿مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ﴾ [الأحزاب: ۲۳].

بلال^۱

روزی بلال را در شهر حلب^۲ دیدم. از او پرسیدم: بلال! به من بگو بینم. انفاق‌های پیامبر چگونه بود؟

بلال گفت: انفاقی نبود پیامبر ﷺ داشته باشد، مگر این که مرا در انجام آن مأمور می‌کرد. اگر برهنه و فقیری می‌یافت، قبل از این که او از پیامبر چیزی بخواهد، پیامبر اگر چیزی آماده داشت که به او بدهد، می‌داد، و اگر چیزی آماده نداشت به من می‌فرمود: بلال برو پولی قرض کن و برایش لباس و غذا تهیه کن.

من هم می‌رفتم مقداری پول قرض می‌کردم و با آن، قدری غذا و لباس و سایر لوازم را تهیه می‌کردم و آن شخص را با این پول، هم می‌پوشانیدم و هم غذا می‌دادیم. روزی یکی از مشرکین^۳ مدینه جلوی مرا گرفت که:

بلال! من از تو تقاضایی دارم. گفتم: بگو. گفت: من فردی پولدارم، دلم می‌خواهد از امروز به بعد فقط از من قرض بگیری. هرگاه خواستی چیزی تهیه کنی، به نزد من بیا تا

۱- بلال بن رباح، از اصحاب خوب پیامبر و از سابقین در پذیرفتن اسلام است. اصل او حبشی است. در مکه اسلام آورد و در پذیرفتن اسلام متحمل رنج‌ها و شکنجه‌های بسیار شد؛ تا سرانجام، ابوبکر او را خرید و آزاد کرد. او مؤذن پیامبر ﷺ در سفر و حضر بود. در بیشتر جنگ‌های پیامبر شرکت جست، و در جنگ بدر، هنگامی که چشم بلال به «امیه بن خلف» همان کافری که به دست او بارها در مکه شکنجه شده بود افتاد، با فریاد، توجه مسلمانان را به او جلب نمود و او را به قتل رساندند.

بلال بعد از رحلت پیامبر حاضر نشد اذان بگوید، به شام هجرت نمود و در سن شصت و سه سالگی در اثر مرض وبا، در سال بیستم هجری در گذشت، تهذیب الکمال، ج ۴، ص ۲۹۰.

مدفن او، در قبرستان «باب الصغیر» در شهر دمشق در کشور سوریه مشهور است.

۲- حلب یکی از شهرهای مهم سوریه است که در شمال آن کشور قرار دارد.

۳- ظاهراً منظور از مشرکین، افراد اهل کتابی است که آن زمان در مدینه در کنار مسلمانان زندگی می‌کردند و همواره مسلمانان را آزار می‌دادند.

پول در اختیارت بگذارم. چون پیشنهاد از طرف او بود، من هم پذیرفتم و از آن روز به بعد هر وقت نیاز به پول داشتم به سراغ او می‌رفتم و از او پول قرض می‌گرفتم و بدین وسیله حاجت نیازمندان را با آن برآورده می‌کردم. تا این که یک روز وضو گرفته بودم و خود را آماده می‌کردم که به مسجد بروم و اذان بگویم، ناگهان آن مشرک را با جمعی از دوستان تاجرش که در حال عبور بودند دیدم. آن مشرک تا چشمش به من افتاد. با لحنی تند و بی‌ادبانه فریاد زد:

هی ... حبشی! هیچ می‌دانی تا اول ماه چه قدر مانده؟

گفتم: آری می‌دانم، خیلی نمانده است.

گفت: خواستم یادت بیاورم که بدانی تا اول ماه چهار شب بیشتر نمانده، حواست جمع باشد که حتماً سر ماه به سراغت خواهم آمد و طلبم را خواهم گرفت. من از سخنان آن مشرک بهتم زده بود و سخت متعجب شده بودم، او هم یکسره جسارت و بلندپروازی می‌کرد که:

من این پولها را به خاطر بزرگی دوستت (پیامبر ﷺ) و یا بزرگی خود تو قرض نداده‌ام، بلکه می‌خواستم با این کار، تو بنده من باشی تا مثل قبل از اسلام آوردنت تو را بفرستم گوسفندچرانی!

هرچه با خود فکر کردم چه پاسخی به او بدهم، دیدم بهتر است با بی‌اعتنایی از آن بگذرم.

بالاخره آنها رفتند، و من هم به سوی مسجد روان شدم، اما بسیار ناراحت. لحظه‌ای از فکر آن مشرک و حرف‌هایش غافل نمی‌شدم. گویی شهر مدینه روی سرم می‌چرخید. افکار رنگارنگ ره‌ایم نمی‌کردند، به مسجد رسیدم. اذان گفتم. نماز عشا را به جای آوردم. صبر کردم تا همه متفرق شدند و پیامبر از مسجد به سوی منزل حرکت کرد. داخل خانه شد، دنبالش روان شدم، اجازه ورود خواستم. پیامبر اجازه فرمودند. داخل شده، سلام کردم. در کمال خضوع عرض کردم: ای رسول‌خدا! پدر و مادرم به فدای شما باد. همان مشرکی که قبلاً به شما گفته بودم از او پول قرض می‌کنم، امروز مرا

در مسیر مسجد دید و با من این‌گونه رفتار کرد. در حال حاضر نه شما پولی داری و نه من، او هم که بنای آبروریزی دارد، لطفاً اجازه دهید به میان محله‌های مسلمانان سری بزنم، بلکه خداوند عنایتی کند تا بتوانیم بدهی خود را بپردازیم.

این سخنان بگفتم و از محضر پیامبر ﷺ خارج شدم.

پاسی از شب گذشته و شهر به طور کامل خلوت شده بود. همه شام شب را گذاشته و خوابیده بودند. من هم به سوی خانه‌ام روان شدم.

به خانه رسیدم. حوصله‌هیچ کاری را نداشتم. شمشیر و نیزه و کفشم را بالای سرم گذاشتم و طاق باز روی بام دراز کشیدم که بخوابم. دستانم را زیر سر گذاشتم و به آسمان نیلگون خیره شدم.

هرچه سعی کردم بخوابم، اما از فرط ناراحتی کار آن مشرک، خواب از چشمانم ربوده شده بود. راستی شبی سخت و سنگین بود.

سرانجام سحرگاهان بلند شدم که مهیا شوم برای رفتن به مسجد. دیدم که یکی نفس‌زنان به سویم می‌آید و صدا می‌زند: بلال، بلال ...

از بالای بام بی‌صبرانه فریاد زدم: چه می‌گویی؟

گفت: زود بیا، که پیامبر تو را می‌خواهد.

فوراً لباس پوشیدم و به سرعت به طواف خانه پیامبر حرکت کردم. به نزدیک خانه پیامبر رسیده بودم، که دیدم چهار شتر پر از بار، کنار خانه پیامبر زانو زده، استراحت می‌کنند.

در زدم، اجازه خواستم، وارد شدم، سلام کردم.

پیامبر ﷺ با تبسم فرمود: بلال خوشحال باش. خداوند حاجت تو را برآورده کرد.

من هم حمد خدای به جا آوردم.

پیامبر ﷺ فرمود: آیا آن چهار شتر را با بار بیرون خانه ندیدی؟

عرض کردم: چرا یا رسول‌الله.

پیامبر ﷺ فرمود: هم بار شترها و هم خود آنها برای تو، بار آنها لباس و طعام است. آنها را یکی از بزرگان فدک^۱ هدیه کرده، بارها را برگیر و قرض‌هایت را با آنها پرداز. خوشحال از شنیدن این خبر، با عجله به سراغ شترها رفتم. اول بارشان را پیاده کردم. بعد هم خودشان را محکم بستم و به سوی مسجد رفتم برای گفتن اذان. منتظر شدم تا پیامبر نماز گزارد. پس از نماز رفتم به طرف بقیع^۲. آن جا بساط کردم و انگشتانم را درب گوش‌هایم گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم:

هر که از پیامبر طلبی دارد فوراً بیاید. و یکسره مشغول فروختن اجناس و پرداخت بدهی بدم. به بعضی‌ها پول و به بعضی‌ها جنس می‌دادم.

همه طلب خود را گرفتند. دو دینار اضافه آمد.

رفتم به مسجد. پیامبر ﷺ تنها در مسجد نشسته بود.

سلام کردم، پیامبر فرمود: چه کردی بلال؟

عرض کردم: خداوند آنچه بر عهده پیامبرش بود ادا نمود.

پیامبر فرمود: آیا چیزی هم اضافه آمد؟

عرض کردم: دو دینار.

پیامبر ﷺ فرمود: دلم می‌خواهد این دو دینار را هم به مستحق بدهی و مرا از وجود آن راحت کنی.

بلال من از مسجد بیرون نمی‌روم، تا تو این دو دینار را هم خرج کنی.

آن روز فقیری را نیافتم. پیامبر شب را در مسجد خوابید و روز هم در مسجد ماند.

اواخر روز دو سواره از دور پیدا شدند.

۱- «فدک» نام قریه‌ای است آباد و مشهور که دارای آب فراوان و نخلستان‌های پر بار است و بین مکه و مدینه قرار دارد، فاصله آن تا شهر مدینه ۲ یا سه روز راه است.

۲- «بقیع» نام قبرستان مشهور شهر مدینه است، که نزدیک مسجدالنبی و در وسط شهر مدینه واقع شده است. قبر مطهر چهار امام معصوم، فرزندان پیامبر، همسران او و بسیاری از اصحاب گران‌قدر پیامبر در آن جا قرار دارد.

به استقبال آنها شتافتم، آنها را غذا و لباس دادم و نماز عشا را هم با پیامبر خواندم. پس از نماز، پیامبر مرا صدا زدند، خدمت رسیدم.

فرمود: بلال چه کردی؟

عرض کردم: خداوند شما را از فکر آن دو دینار، هم راحت کرد. پیامبر خوشحال شد و تکبیر گفت و حمد خدای به جا آورد که: سپاس خداوندی را که نمردم و زنده بودم تا این دو دینار به اهلش رسید.

پیامبر به سوی خانه حرکت کرد و من هم او را مشایعت می‌کردم تا داخل خانه شد. آری برادر، این بود چیزی که درباره‌اش از من سؤال کردی. این چنین بود انفاق پیامبر!.

۱- شرح این ماجرا در کتاب دلائل النبوة بیهقی / ج ۱، ص ۳۴۸-۳۵۰، چاپ دارالکتب العلمیة، بیروت، و البدایة والنهایة، ابن کثیر، ج ۶، ص ۵۵ ذکر شده است.